

A vibrant digital illustration of a tropical beach at night. The scene is dominated by a large, bright full moon in a dark blue sky with scattered white clouds. In the foreground, a sandy beach curves along the water's edge, with gentle waves washing onto the shore. The water transitions from a deep blue to a lighter turquoise near the beach. In the middle ground, a small, illuminated wooden hut with a thatched roof sits on the beach, surrounded by lush greenery and palm trees. The overall atmosphere is serene and romantic.

تاریخ ۱۶ دفتہ  
خاطرات

نویسنده: نصیر احمد "ہمدرد"

ما سروز می تویم

سلا

مامی تو انیم



# به نام خداوند پیروزی و حقیقت

شناسنامه

- ❖ اسم کتاب: تاریخ در دفتر خاطرات
- ❖ نویسنده: نصیر احمد همدرد
- ❖ ویرایش: گروه فرهنگی آغاز نو
- ❖ طرح پستی: و حیدالله موحد
- ❖ صفحه آرا: نذیر احمد "رسا"
- ❖ ناشر: سازمان اجتماعی آغازنو
- ❖ سال: زمستان 1390
- ❖ نشانی برقی: nasirhamadard8@gmail.com

**هدیه به تمام مردم افغانستان که تاریخ شان دانشگاه بزرگ برای  
پند گرفتن از اشتباهات تاریخی است. و نفس های شان مبارزه  
است.**

نگاهی به داستان تاریخ در دفتر خاطرات

این یک داستان نیست بلکه تاریخ کشور ماست که همه شهروندان این مرزوبوم بدون کدام شک و شبه ای به چشم سر دیده اند. تاریخ در بستر درس و عبرت گرفتن، معنی دار می شود و بدون آن، تاریخ فلسفه واقعی خود را از دست می دهد.

عنوان این داستان با یک نگاه، افسون کننده ای اهل فرهنگ و ادبیات داستانی است. بخاطریکه ترکیب تاریخ و دفتر خاطرات هم تناسب معنایی و مفهومی دارد و هم لفظی، که از آهنگ شبه هم بر خور دار است. بنا بر این، این انتخاب خیلی بجا و دقیق می باشد. تاریخیکه مربوط به روایت عامه و کلی یک برهه ای از زمان است. از طرف دیگر خاطره نیز به صورت خصوصی بیان گر یک برهه ای از تاریخ است. بنا بر این ترکیب این دو مفهوم از یک زیبایی خاص بر خور دار است.

آنچه در میان داستان به چشم خورد این است که داستان با توصیف شروع می شود. متفاوت تر از شروع گفتگو گونه است که این داستان نیاز به همین گونه آغاز دارد. تصویر سازی های که در میان این نوشته وجود دارد قابل تعمق است. خواننده را به تماشای صحنه های واقعی اتفاقات می برد و یکبار این تصویر سازی ها به وقفه کوتاه می رود که شاید به پیکره داستان یک امر

زیبا نباشد. این نوشته، تاریخ چند دهه ای افغانستان به روایت یک انسان روشنفکر و به تعبیر نگارنده، فیلسوف تنها و ناشناخته است. از این منظر درون مایه و محتوای این داستان قابل اهمیت و تحسین بر انگیز می باشد. شاید کمتر داستانی توانسته باشد این محتوا و درون مایه را در خود به این سادگی جا داده باشد که این نوشته در خود به شکل زیرکانه اش جا داده است.

گفتگو های که در این داستان به تحریر گرفته شده است، اکثرا از نظر ادبیات تعدیل شده است. بدون یک گفتگوئی که به صورت عامیانه، عینا نقل شده است. در این گفتگو نگارنده کوشیده است تا تصویر واقعی دوچهره ای کلیدی داستان به تصویر کشیده شود. این تا حدی توانسته این نوشته را به واقعیت عینی گفتگو نزدیک نماید. مانند گفتگوی میان ادهم و مشتری دهاتی او: (...نی، به خدا قیمت می گوئی کاکا.

- اوه بچه می فهمی که مه از کجا آوردیم؟
- از کجا خا آوردی؟
- از ده آهنگران، ده هشت ساعت ره قد ای خر لنگ.
- خو ای گیا ره داره دیگه.
- ...

- خو گمش کو آخرشه بگو؟... این گفتگو تاندازه ای گویش  
مروج زمانی و مکانی خاص را به معرفی گرفته و به خواننده  
احساس نسبتاً کنجکاوانه میدهد.

شخصیت شناسی داستان از ویژگی خاص بر خور دار است. چون  
شخصیت ها در موقعیت های خاص خودشان به معرفی گرفته شده  
اند و مقداری هم تلاش شده تا روان این شخصیت ها در متن  
داستان تبارز پیدا کند که همانا شخصیت قبل از مردن ادهم از  
اهمیت خاص بر خوردار است. زیرا با یک شخصیت سازی ناب و  
متفاوت همراه است. این در میان جوامع خیلی نادر و کمیاب  
است که شخصیت های داستان چهره های ملت گرا و فیلسوف را  
بخود بگیرند و به نحوی فریاد گر این نوع باور و نگرش باشند.

چیز دیگر که قابل تعمق است این است که فضای مکانی و زمانی  
که ادهم در آن شخصیت و زندگی اش را شکل می دهد، از یک  
گستگی زمانی- مکانی بر خور دار است که هر خواننده متوجه  
این امر می شود. ولی جا دادن سوژه و محتوای به این بزرگی در  
داستان میانه مها رتیبست که ازضیاع وقت خواننده ای داستان  
جلوگیری میکند.

زیبائی عمده از نگاه رسالت قلم که در این اثر وجود دارد این است که به نحوی فراخوانیست برای ملت شدن و انقلاب. انقلابیکه به ملایمت ، نرمی وبدون خشونت متفکران جامعه را به اندیشیدن و دیگرگونی مثبت وا میدارد.

آغازنو

در دهکده ی زندگی می کردم، که مردم آن مصروف زراعت و مالداری بودند و این شغل چند نسلی ای این مردم بود که فراتر از این شغل را نمی شناختند. دوستی داشتم فقیر و و کهن سال که نام او ادهم بود. ادهم انسانی بود فرهنگی ، دلسوز و همیشه منتقد از نا به سامانی های جامعه. او همیشه یاور تنهایی هایم و همدم لحظه های بود که من از زندگی بیزار بودم و به آینده نا امید. او همیشه مرا در ادامه آموزش و خواندن درس هایم تشویق مینمود. اوبه من ما نند کوهپایه های پامیر و بابا الهام بخش استقامت و پایدردی بود. او بیماری ای داشت لاعلاج ، جانگداز و درد افزا که من همیشه از این وضع رقت بار او ناراحت بودم و به حال این دوست تنهایی هایم می گریستم. شاید این مرض او ناعلاج نبود ولی در آن شرایط سخت زندگی ناعلاج بود.

او عادت داشت که همه صبح ها بعد از خواب بلند شده به طرف باغ اش رفته و در سفه<sup>۱</sup> ابکه در آن باغ زیبا و سرسبز ساخته بود بنشیند و به زندگی و روزگار مردم و خود باندیشد. گوئی که او فیلسوفی بود که ترسیم دنیای نوی را برای بشریت در ذهنش نقش مینبندید. من از گفتگوئی که همیشه با او داشتم ، در ذهنم زر اندوزی می کردم و از

---

سفه در ادبیات بومی بامیان به مکان گفته می شود که بلند تر از<sup>۱</sup> سطح زمین بوده و معمولا در بالای آن نشسته و پیرامون موضوعات مختلف به گفتگو می پردازند.



سخنان او مستفید می شدم. به همین خاطر هفته دو یا سه بار در همان مکان به ملاقات آن فیلسوف تنها می رفتم که فقط من به فیلسوف بودنش واقف بودم و بس. شاید این عجیب ترین فیلسوف دنیا بود که فقط یک نفر او را می شناخت.

فامیل او متشکل از یک پسری به نام حبیب الله و دختری به نام آمنه بود. حبیب 23 سال بهار زندگانی اش را سپری کرده بود که چندان از گذشت بهار بیرینگ و بی ثمرزندگی اش راضی نبود و آمنه دختری بود خوش رفتار و خوش قلب که به بافندگی علاقه ای زیاد داشت و 19 سال از عمرش را گذرانده بود. خانم ادهم زنی بود با تفکر سنتی و گذشته محوری. او به مسایل روز که در چهار اطرافش می گذشت علاقه نشان نمی داد و همیشه از کار کردهای فیلسوف تنها بسیار شکوه و شکایت میکرد و مانند ادهم به آخرین بهار های زندگی اش نزدیک شده بود و کمتر به کار های خانه و مردم دخالت می کرد. با این وجود ادهم او را دوست می داشت و از اینکه شوهر فیلسوفش رادرک نمیکرد ، به هیچ عنوان از او شکایت نمی کرد.

خانواده ادهم شبانه روز شان را مانند روز های گذشته که همان صبح شدن، چاشت شدن و شب شدن بود می گذراند و اندکی تغییر در زندگی شان رو نما نشده بود. همیشه به یاد ادهم بودم و به خود می اندیشیدم که چرا او در این جامعه بی شناخت باقی مانده است و کسی نمی داند

که در مغز متفکر چون ادهم چه می گذرد. اگرچند این اندیشه ها بسا سازنده و مفید حال مردم ماست. ادهم هر گز بنا بر وجود شرایط بد فرهنگی به نشر اندیشه هایش نپرداخت و من تنها خواننده اندیشه های او بودم. او به من همیشه می گفت: "دیگر بس است" معنی این سخنان او خیلی عظیم بود و من گاهی می اندیشیدم که این یعنی چه؟ اما نمی دانستم که این چه معنی دارد. من خیلی وقت ها شده بود که سراغ اندیشه های او را نمی گرفتم فقط می رفتم روی احوال پرسی بیماری او. یا از آمنه می پرسیدم که بابا چطور است. آمنه می گفت خیلی در این روز ها شاد و سر حال است. باشنیدن این جواب من مصمم شدم که مدت یک ماه از او خبری نگیرم. چرا که خنده های او مرا امید وار می کرد که چندین سال با ما خواهد بود.

روز جمعه بود، من بعد از صرف نان صبح در وجودم ناراحتی احساس کردم. ( همیشه اگر به ادهم اتفاقی می افتاد من چنین حالت را در وجودم احساس می کردم). در چنین روز مبارک خواستم که بروم دیدن بابا ادهم. زمانیکه به خانه اش رسیدم نخواستم بروم خانه بلکه مستقیم رفتم به باغ تا ادهم خودم را ببینم. من از عادت او می دانستم که حتمی در باغ است. در باغ را با آهسته گی باز کردم تا سگی که در آن باغ بسته بود از خواب بیدار نشود و با سرو صدایش ادهم را از رشته

نیایش ها و اندیشه هایش بیرون نکند. به آهستگی نزدیک او رفتم و هر چه نزدیک می شدم آهنگ نیایش های او مرا به خود می کشاند و گوی که در میان صدای او جادوی نهفته بود. این جادو اکسیر عشق خدا بود. او به آهنگ دلنشین می گفت سبحان الله ، سبحان الله .... سبحان الله. من در کنار او نشستم و به او چنان می نگرستم که خودم را فراموش کرده بودم که برای چه کار به نزد او آمده ام. بالاخره به خود آمدم و به او سلام کردم. " سلام بابه ادهم عزیز!" او به من یکبار نگاه کرد و گفت: " توئی؟ چرا این قدر دیر آمدی؟ این بار مگر ما را فرا موش کرده بودی!"؟

بعد از احوال پرسی و طلب مؤفقت به من ، ادهم یکبار گوی که همه این شکایت هایش را فراموش کرده و به دنیای از شادمانی و شادی شناور شدو رو به من کرد و گفت: " امروز حبیب الله می آید و شاید که تا چاشت به خانه برسد".

حبیب جان از این که در روستای ما کار و شغل مناسب نبود به کابل برای کار کردن رفته بود و در آن شهر بی سروپا، چه روز های سخت را که ندیده بود. این تنها کارگری نبود که از روستای ما به شهر برای کار رفته بود، بلکه مانند او ده ها تن دیگر نیز برای گذارانندن زندگی آبرومندانه ، از خانه و خانواده ، خودشان را محروم کرده بودند.

اما باز چهره شادمان او یکباره به چهره ایکه از درد و غم حکایت داشت تغییر حالت داد و من ناگهان نگران شدم و باخود گفتم: "مگردر ذهن بابۀ ادهم چیست که یکباره حالت او را بهم زد؟" به من گفت: "امروز خیلی ناتوان شده ام مرا تا این جا آمنه جان آورد، هر روز دیگر خودم می آمدم". بعد به دکلمه ای این مصرع پرداخت "اشک در چشمان من طوفان غم دارد هنوز xxx خنده بر لب می زنم تا کس نداند راز من" سپس رو به من کرد و گفت: "امروز خیلی جانم درد می کند". باز خود را دراز کشید و به من گفت: "پاهایم درد می کند. با دستانت پا های مرا زیر کن.<sup>2</sup> همیشه یارویا و لر حظات تنهائیم بودی و حتی شریک زندگی ام مراد رک نکرد. ولی تو مراد رک کردی و سبب آسودگی خاطر من شدی".

دستان خودم رابه پاهای نحیف او نزدیک کردم و زمانی که دستم به پاهای او تماس پیدا کرد تب شدید رادر پاهای او احساس کردم. آن لحظه هابه من خیلی تکان دهنده بود. دیدم که پاهای او کمی ورم و آماس دارد. در این لحظه سخنان مادر بزرگم را بیاد آوردم که می گفت: "زمانیکه کسی نزدیک مرگ باشد بدن او ورم و پندیده گی پیدا می کند". اشک در چشمانم حلقه بست و قطره اشکی از چشمان من به

---

زیر کردن اصطلاح محلی است که برای ماساژ دادن بدن و عضلات<sup>2</sup> به کار برده می شود.

پاهای او چکاید. او متوجه شد که من گریه می کنم. به من به چهره مصمم و متعجب کننده گفت: "مرد که گریه نمی کند!" این سخن یاد آور همان جمله بود که من به بابا ادهم در اثنای از دست دادن پسرش در جنگ ها ، به او گفته بودم. به من گفت: "نباید گریه کنی چه مشکلی داری به من بگو من حل اش می کنم". من به او گفتم: "هیچ مشکلی ندارم". این جمله کوتاه با بغض گلویم همراه بود. به من اشاره کرد که بس است. من داستانم را از پاهای گرم او دور کردم و او به من خیره شد و گفت خسته شدی؟

گفتم: نه! او خواست که از جایش بلند شود و لی داستان او چنان می لرزید که لرزیدن بید نزدیک خانه مان را بیادم می آورد که در اثر شمال و باد می لرزید و پدرم به من می گفت که پسرمان مانند بید در زندگی نباید بلرزی بلکه باید چنان ثابت قدم باشی که کسی را یارای مقاومت با تو نباشد. ادهم نتوانست از جایش بلند شود. دو باره غلط خورد به جایش افتید و به من گفت وقت مرگ رهایم کردی؟! این سخن او مرا تکان محکم داد و به خود گفتم که این هم می داند که میمیرد. با صدای محکم و پر از صلابت گفت: بگیر دستم را که بلند شوم. با همه چیزمی شود مبارزه کرد مگر با مرگ. داستان او را گرفتم و بلند کردم سر جایش.

به من گفت: تنها تو بودی که اندیشه های مرا می شنیدی و خواننده ، منتقد و همه چیزم بودی و برای همین من هم برای تو از ارثیه ام یک چیز که می دانم تو هم آن را گرانبها می دانی به ارث می گذارم و آن صندوقچه ایست برنگ سبز و سفید که در اتاق خصوصی ام در داخل الماری کتابخانه ام قرار دارد. و من با تعجب گفتم که دیدی بالاخره به من دادی و می گفتی این را به کسی می دهم که خیلی او را دوست دارم و در آن روز ها هرچه برایت می گفتم بده به من نمی دادی. سخنانم را قطع کرد و گفت که به آمنه هم گفته ام برایت می دهد. شادی مالک شدن آن صندوقچه از یک طرف و غم تنها گذاشتن او از طرف دیگر .

با اشاره سر مرا به این فراخواند تا سر او را در بغل بگیرم. سرش را در بغل گرفتم در همان دم بود که آمنه آمد و به من گفت چای می خوری و من با شدت جواب دادم نخیر چای به جان کی می شنید که من چای بخورم. او دو واژه را به زبان تکرار میکرد یکی خدا و دیگر حبیب الله جان. یکباردیگر گفت: حبیب الله نرسیده ! آمنه جواب داد نه، شاید برسد.

بعد متوجه شدم که دیگر نفس های او آهسته آهسته از حرکت باز ماند و جان را به جانان تسلیم نمود. دیگر تاب و توان در من نبود و من خسته و وامانده در مبارزه مرگ با زندگی دوستم بازنده بودم و انجام مراسم بعدی را کاملا از یاد برده بودم. یکبار دیدم که آمنه با دیدن این

صحنه ای غمگین بی هوش در کنار ما افتاده است. به خود توانایی دادم که تو مبارزی و نباید از این روزها در هراس و شکست باشی. از جایم بلند شدم و بدون این که غم آمده ای زنده را بخورم سراغ مرده رفتم و خواستم که خانم پیر او را خبر کنم.

داخل خانه شدم و دیدم که حبیب جان از کابل آمده و او با دیدن من از جایش بلند شد و کاکا گویان مرا در آغوش گرفت و گفت: از این دنیا خیلی خسته شده ام. از احساس های کاغذی و سرد یخ کرده به او یک واژه و کلمه هم گفته نتوانستم. او مرا با دستانش گرفت تا در کنار او و مادر پیرش بنشینم و من گوی که گنگ شده بودم. در جایم میخکوب ایستادم. حبیب مردی بود که سردی و گرمی روزگار را چشیده بود و از چهره ای من خواند که من یک سخن برای گفتن دارم. گفت بگو چه شده؟ چرا نگرانی؟ چه شده؟

من تلاش کردم که بگویم و لی شادمانی آنها مرا و می داشت تا سکوت کنم و چیزی نگویم. اما من با خود گفتم که تاکی باید سکوت کرد؟ بالاخره به او گفتم:

- پ.پ.پد( زبان من مانند انسان های توتله بند میشد و نمی

توانستم حرف بزنم)

- بگو چیست؟

- پ.پ.پ. پدر....

- بلی پدرم خوب است از مادر پرسیدم گفت خوب است.  
- پدرت هم‌نشین اکبر برادرت شد.  
- چپی می‌گویی کاکا! او با چهره هیجانی اش رو به طرف  
مادرش کرد و مادر او با چهره‌ی غمین یکبار به گریه افتاد  
و صدای که نشان میداد دندان‌هایش را از دست داده چنان  
گریه کرد که دل من راشکافت.  
- پدرت به لقاءالله پیوست.  
همه گریه کنان به طرف باغ دویدند و رسیدند به باغ و  
دیدند که آمنه هم بی‌هوش در کنار پدر افتیده است.  
من با همکاری حبیب تمام مردم دهکده را خبرکردم و  
کارهای مورد نیاز چون دفن و تشییع جنازه و ختم قرآن را  
انجام دادیم و کسی نپرسید که ادهم چرا از این دنیا رفت و  
چه آرمان داشت. چه می‌اندیشید و چه فکر می‌کرد.

چند روزی از وفات مرحوم ادهم گذشت و من تنها شده بودم و گاهی به  
همان سفه‌ی که ما و ادهم روزها را به گفتگو سپری می‌کردیم می  
رفتم. در آن جا به یاد گفته‌های فیلسوفانه‌ی او می‌اندیشیدم که می  
گفت انسان تنها به دنیا می‌آید و تنها از این دنیا می‌رود. و باید تنها  
زندگی کند. من به یاد گفته‌های او می‌افتادم که سخنانش چقدر نغز و  
شیرین بود و مرا به اندیشیدن وا می‌داشت. خاطرات دوران با هم بودن،  
مرا چنان می‌فسرد که گویی همه‌ی هستی‌ام را به باد فنا داده‌ام. من



در گوشه ای تنها نشسته بودم و به یادم چون برق صندوقچه خاطرات افتاد که مرحوم ادهم به من وصیت کرده بود و آن تنها هدیه ای زندگی من بود که تا حالا از او من دریافت کرده بودم. با یک حالت یاس و ناامیدی از جایم بر خاستم ، به طرف خانه روان شدم و زمانی که خواستم به دروازه ای خانه دست بزنم بیادم آمد که من باید مرهم به زخم های او باشم و برای همین سه بار دستم را دوباره بیرون کشیدم. اما این دلهره درمقابل شعف درونی من که همانا دریافت دفتر خاطرات بود خیلی کم بود. با تمام جرأت در را باز کردم و با سلام کردن وارد خانه شدم. در اول به پهلوی خانم مرحوم ادهم نشستم و به او گفتم: خدا بیامرزد ادهم به من یک وصیت کرده بود. او با چهره هیجانی که چروکیده های صورت اش یکبار به حرکت آمد به من گفت که چه وصیتی؟

-وصیت دیگر!

- خوب وصیت چه رقمی بچیم.

- وصیت کرده بود که ... (در این لحظات بود که آمنه

وارد خانه شد و مرا سلام کرد.)

-بگو چه وصیت، زمین و ملکیت که ما نداریم.

- به من گفته بود که صندوقچه ام را به تو هدیه داده

ام.

- کدام صندوقچه؟!

- صندوقچه سبزو سفید رنگی که در کتابخانه اش

است.

- خوب . خوب .

در این دمامد بود که آمنه میان سخنان ما پرید و ادامه داد که آهاها!  
پدرم به من گفته بود که باید صندوقچه تاریخ را که در کتابخانه اش  
بود ، به کاکایت بدهی .

من با شدت تمام یکبار از جایم بلند شدم و گفتم آمنه جان زودباش که  
من با عشق و علاقه تمام مشتاق خواندن و دریافت آن هستم. هر دوی ما  
از خانه بیرون شدیم تا طرف اتاقک خورد که کتابخانه شخصی ادهم  
بود برویم، آمنه پیش و من به دنبال او به راه افتادیم و در آغاز از خانم  
ادهم که پیر و ناتوان بود اجازه خواستم و او هم به من اجازه داد تا به  
خانه بروم.

با آهستگی در را باز کردیم، زمان که در باز شد چشم من به چوکی ای  
افتاد که ادهم گاهی به آن می نشست و مطالعه می کرد. یکبار خیال  
کردم که او در همان جا نشسته است و مرا به داخل کتابخانه دعوت  
می کند. من سلام کردم به خیال این که او مرا در داخل دعوت کرده  
است. اما آمنه با صدای تند اش صدازد که کا کا بیا داخل این صدا مرا از  
خیال خودم بیرون کرد. من تکان محکم خوردم و احساس کردم که از  
دنیای به دنیای دیگر هبوط کردم. با دنیایی از تنهایی و یأس. از آنجائی  
که ایستاده بودم ، به طرف قفسه های کتاب در حرکت شدم که چشمم  
به کتاب های چون دیوان خلیلی شاعر انقلابی افغانستان، قهار عاصی  
شاعر ملی گرای این میهن و این است مذهب من اثرگاندی ، افتاد. از  
میان همه این ها گذشتم به الماری ای رسیدم که در آن صندوقچه قرار

داشت. آمنه آن الماری را باز کرد و گفت این است آن امانتی تو! من با عشق و علاقه زیاد آن را گرفتم. نمی دانم که چگونه از خانه بیرون شدم. به یاد شعر پروین اعتصامی افتادم که شعر زیبای دارد مصداق همان حال من بود. "چه زیبا بود دلبر گزیدن / به او دیدن جهان یکسر ندیدن" گوئی که من همه جهان را فراموش کرده ام و فقط به او خیره ام و بس.

دروقت رفتنم فراموش کرده بودم که من باید به بازار بروم و به خانه سودا مورد نیاز را بیاورم. زمانیکه به خانه رسیدم دیدم که طفلک هایم همه جمع شده اند و می گویند آغا جان چه آوردی!

من به یاد آوردم که من به خانه باید سودا می آوردم. چند بار کوشش کردم که باید در صندوقچه را باز کنم، اما نمی توانستم که آن را باز کنم به همین دلیل متردد و در هراس بودم که نکند من از شدت علاقه و عشقی که به او داشتم گریه سرد هم و یا ناله کنان به طرف خانه روم.

به همه گفتم که من می خواهم تنها باشم، اما از گوشه و کنار صداهای نحیف می آمد که سودا نیاوردی؟ من باز دوباره تکرار کردم که بروید بیرون و من می خواهم تنها باشم. همه با چهره های ناراحت از من ، بیرون شدند و من گویی که گناه بزرگ را مرتکب شده ام. از خودم ناراحت شدم و دروازه ای خانه را بسته کردم که با خودم تنها شوم و اندی صبر کردم.

بسیار با جرأت ضعیف صندوقچه تاریخ را باز کردم. در میان باز کردن از خودم پرسیدم که چه باشد؟ باز شد و چشم جستجو گر من به کتابچه یا دفترچه ای افتاد که نوشته بود تاریخ در دفتر خاطرات ، در کنار آن یک عینک بود که در یک زمان من آنرا به او هدیه داده بودم.

بعد شروع به مطالعه آن با ولع تمام نمودم که چنین شروع شده بود:

در دهکده ای بنام هانیک زندگی می کردم که در آن دو نژاد و قوم مختلف زندگی می کرد. هر دوی آنها به شکر خدا مسلمان بودند و سالها در کنار هم برادر گونه و خواهر گونه زندگی کرده بودند. در دوست داشتن و عشق ورزیدن به هم داستان ها و قصه های زیادی شنیده بودم و هر گز به خودم نمی توانستم این باور را تلقین کنم که ما جدا از همیم و این تنها طرزتصور سخت زندگی من بود.

این دهکده مردمانی داشت که دودمان بی سواد و بی علمی وجودظاهری ومعنوی آنها را مانند تاریکی فرا گرفته بود. این طاعون جهالت وجود همه مردم این دهکده را گرفته بود نمی توانستند درمانی بدون دانش و آگاهی پیدا کنند. چه زیبا شعار ایست که می گویند: "قلم یگانه وسیله مبارزه با طاعون جهالت است". آری این طاعون دامن گیر 89 فیصد مردم تمام کشور ماست که من از دیدن این نا به سامانی به خودم می لرزم. روزی من از کنار خانه ای می گذشتم

ناگهان چشم من به کودکی افتاد که در کنار دروازه به خواب رفته است و دیدم لباس پاره پاره در بدن دارد و من او را به آغوش کشیدم و او را به خانه خود شان بردم. مادرش را صدا زدم دیدم که آمد. به او گفتم که این طفلک دم دروازه حویلی به خواب رفته بود. مادر گریه کنان در جواب من گفت این پسرم چون غذا در خانه نبود به خواب رفته و هر چه گریه می کرد نان در خانه نبود تا من به او بدهم برای همین به خواب رفت. پرسیدم در این سردی که سینه بغل شایع است چرا برای این لباس نداده اید؟

او در جواب ادامه داد که من لباس در خانه نیافتم تا به او بدهم. من دو صد افغانی در جیب داشتم به او دادم تا یک لباس ساده و گرم به این طفلک بخرد. او مرا با دعا هایش بدرقه کرد و من در وجود احساس کردم که خدا در درون من صدا می کند که کار نیک کردی و من از تو راضی شدم.

آری جامعه یک مرض دیگر هم دارد و آن هم فقر و اقتصاد وابسته به دیگران است. تا زمانیکه ما این کشور را از وابستگی اقتصادی بیرون نکشیم ما به سعادت نخواهیم رسید. دولت هم به ساختن مکتب ها و مدرسه ها و مراکز علمی توجه چندانی نداشت به همین دلیل تعداد زیاد از شهروندان ما بی سواد بودند. اما د رنهاد این مردم شهامت خفته بود که نمی توانم وجود این را انکار کنم.

روزگار فصل زیبای بهار بود و دمامد ماه جوزا که طبیعت درس تازه گرائی و نو اندیشی را به ما می داد. به مدارس تغیر و نو آوری را می

داد. به هر که نگاه می کردم صدای سازندگی و نو گرای بهار مرا به خود فرا می خواند و من گویی که با زبان طبیعت همخوانم و زبان جهانی عشق در گفتگوی ما و هستی حاکم است. نمی توانم انکار کنم که زبان جز این در جهان وجود دارد.

اما این درس ها و آموزه های هستی و طبیعت برای خیلی قابل درک نبود و کسی زبان هستی را نمی فهمید و درکی از این هستی نداشت تا بداند که در این زمان سخن از چیست و گفتگو از چیست.

شب سیاه و تاریک در راه بود و من نمی توانستم باور کنم که در میان مردم ما چیزی رخنه کند و نفرت ها به جای عشق قرار گیرد.

جنگ داخلی پس از جهاد افغانستان در میان ما رخنه کرد و ما دوباره داستان هابیل و قابیل را در سرزمین افغانستان تکرار نمودیم.

این شعله نفرت آور در میان مردم دهکده ما هم روشن شد و مردم ما به اثر جنگ های داخلی به هجرت داخلی پرداختند که نمی توانم لحظه های سخت آنرا فراموش کنم. این دو قوم که سالها در کنار هم زندگی کرده بودند و غم آنها غم ما و غم ما غم آنها بود.

بیاد آوردم که انسان ها دو گونه اند یا خوب اند و یا بد. در میان ما هم کسانی بود که اهریمن و شیطان در نهاد شان فریاد می کرد و آنها را به کار های زشت و بد ترغیب می کرد. گر چند رهبران این حرکت تلاش های زیاد انجام دادند تا جلو این نوع کار هارا بیاورند و مانع بد

کاری ها شوند. اما انسان های بدسرشت از کنترل همه ای آنان بیرون  
بود و نمی توانستند بالای آنها حاکمیت داشته باشند.

این تعداد که بد سرشت بودند چه کار های بد و ناروا از نشانی قوم  
که انجام ندادند و میان مردم که از اقوام مختلف بودند تفرقه  
انداختند.

شب بود ما همه در خواب بودیم یکبار در به شدت تمام کوبیده شد  
ومن خواستم که در را باز کنم که صدای تفنگ آمد که با نفرت می  
گفت باز کن.

اما خانمم اصرار داشت تا در را باز نکنم. اما به ناچار من رفتم تا در را  
باز کنم. در را با یک توجه و احتیاط تمام باز کردم.

زمان که دروازه ای حویلی را باز نمودم ، دیدم که افراد مسلح با  
صورت های پنهان که فقط چشم های شان قابل دید بود ایستاده اند و  
من با شدت ترس به آنها گفتم به من کاری دارید؟ با گفتن این جمله  
یکدفعه دیدم که کسی با صدای خشن و پراز غرور جاهلیت اش صدا  
زد بچه ها بگیرین! نمی دانم که چه شد و چه نشد یکبار به هوش  
آمدم که در اتاقک پسخانه ای ما؛ من ، خانمم ، حبیب و آمنه را با  
ریسمان بسته اند و از این که با قنذاق تفنگ به سرم کوبیده بودند بی  
هوش شده بوده ام. و آنان تمام پول و وسایل مهم چون ماشین کالا  
دوزی، بایسکل وغیره را دزیده بودند.

من با چاقوی که در آنجا بود به بسیار زحمت ریسمان را از دستم باز  
کردم. به خانمم ، آمنه و حبیب گفتم که وضع خراب است باید کوچ

کنیم و از این ولایت برویم. من تنها به این سرنوشت شوم گرفتار نبودم بلکه هزاران انسان چون من به این سرنوشت گرفتار بودند. شروع به حرکت کردیم و با کاروان مهاجرین یکجا از راه کوه به مسافت و هجرت پرداختیم. بارها و محموله‌ها بالای مرکب، گاو و اسب بار شده بود و هی هی گویان راه را ادامه می دادیم.

من با مردی که هم کاروان هجرت ما بود در راه با هم از زندگی و تغییر سخن می گفتیم و یکبار رو به من کرد و گفت که من دختر سه ساله ام را به بار مرکب بسته ام و می خواهم از او با اجازه شما احوال بگیرم. نکند که گرسنه شده باشد. من گفتم مشکلی نیست بفرمائید. او با عجله دوید تا به مرکب برسد و از دخترش احوال بگیرد. آن مرد به مرکبیکه دخترش سوار بود رسید و با دستان ترک خورده اش به دخترش دست زد. زمان که دست وی به جسم دخترش تصادم کرد، او یکبار به جایش میخکوب شد و مرکب به راهش ادامه داد. من به او رسیدم و گفتم چه شده کاکا علی احمد! او هیچ سخنی به زبان نیاورد و نگفت که چه شده و من باز سوال کردم که مگر چه شده که ایستاده ای و سخن نمی زنی، چه گپ است او مرد خدا! او گفت حکیمه را یخ زده.

من با شدت تمام از جایم پریدم و خودم را به دخترک رساندم و گفتم که دستان علی احمد چون یخ گرفته بود نتوانسته زنده بودن او را



احساس کند. اما زمان که من او را تکان دادم او به بیدی می ماند که ایستاده و حرکت ندارد. و گفتم: وای! ای بیچاره را که یخ زده. این گپ مرا مادرش شنید و یکبار گریه کنان آمد که چه گفتی؟ من به عجله که ترس در دلم هویدا بود گفتم که حکمیۀ را یخ زده و عمرش را به شما بخشیده است خدا با او خوبی کند. او یکبار با صدای بلند و مادرانه اش که دلهای کوهپایه های بابا و هندوکش را می فشرد گریه کرد. های دخترم. های دخترم. کاشکی مه میمردم نه تو، من که دیگر دختر ندارم. آخ خدا مگر من چه گناه داشتم که این وضعیت را به سر من آوردی و این کودک چه گناه داشت. سخنان او همه کاروان را به گریه انداخته بود و اشک در گونه های شان یخ بسته بود. اما من به خود همت دادم و به نزدیک او رفتم و گفتم مادر جان هر چه از دست ما می آمد آن را انجام دادیم و حالا دیگر از دست ما خارج است.

او به همان شکل به گریه اش ادامه داد و ما هیچ کاری نتوانستیم تا او را آرام کنیم. اما به علی احمد گفتم که بیا تا مرحومه حکیمه را به خاک بسپاریم. او گفت خوب است به کوه نیک انشاءالله که به خاک می سپاریم. کاروان ما به خاک نیک توقف کرد و ما در آنجا گوری برای او کندیدم تا او را دفن کنیم. به خانم علی احمد گفتم که کفن کار است چند متر تکه سفید بیاور. او گفت بخدا که هیچ چیز نیست نه تکه سفید است و نه هم تکه رنگی. همه اش را در خانه رها کریم، کی می شد بیاوریم.

یک زمان مادرم به دعاهايش ميگفت که خدايا مرا با کفن دفن خاک کن. چه اندوه و غم بزرگي که انسان مسلمان بي کفن دفن خاک شود. او را بدون کفن دفن کرديم و مادرش با ساز و آواز گريه مي کرد که خدايا گناه اين کودک چه بود که حالا بي کفن دفن شود. آخ! خدايا! چرا اين کار را با ما کردی؟

ما با کاروان مهاجرين به راه ادمه داديم. اما گريه ها و تصوير بيخ زده گي آن کودک بي تقصير مرا مي فشرده. هر چه که کرديم آن کودک را راست کنيم اما نمي شد بنا چار او را به همان شکل بيخ زده اش به خاک کوهپايه هاي بابا سپرديم. براييم خيلي جالب بود و اين اولين کسي بود که من در زندگي ام او را به اين شکل درد آور بعد از مردن ديده بودم. به خود مي گفتم که قبر او کجاست و آيا فاميل هاي وي مي تواند گاهي به ديدن او بيايد.

هر چه به او فکر مي کردم قضيه به شدت درد آور مي شد. من همين طور به راه ادامه مي دادم، از کنار خودم صدای شنيدم که مي گفت کاکا ادهم نان مي خواهم. سرم را بر گرداندم تا ببينم که کيست؟ ديدم کودک ده ساله يتيم که سه سال قبل آن روز پدرش را به اثر مريضی قلبی که من مي دانستم او مريضی قلبی دارد از دست داده بود.

به صورت او بوسه زدم و گفتم پيامبران بزرگ چون پيامبر خود ما توصيه کرده که به يتيمان مروت و شفقت داشته باشيد. و من هم به

سنت عقلانی او دست تایید گذاشته بوسه پر از مهر و غم ام را نثار  
کنم.

به مادر حبیب گفتم:

- مادر حبیب!
- بلی، کاری داری؟
- به سلمان نان بده که زیاد گرسنه است.
- خوب است من ببینم.

مادر حبیب ادامه داد که نان نیست. نان ما خلاص شده همه اش را در  
راه دادم به مسافران و خود ماهم خوردیم. تا چهار شبانه روز که ده  
تا(قرص) نان باقی نمی ماند. جواب مادر حبیب جان مرا به یاد مردمان  
کشور های دیگر انداخت که نان خشک در شبانه روز زندگی شان  
بعنوان غذا محسوب نمیشود اما در این کنار زمین نان خشک هم پیدا  
نمی شود و این مردم از آن هم محروم است. واه دردا که ما چقدر بی  
چاره ایم. من نگران بودم که کودکان چطور با گرسنگی آرام بگیرند،  
بزرگان که توانایی تحمل راه رفتن را دارند و لی این نونهالان که در  
مکان دیگر زمین آینده سازان کشور اند در این دیار با گرسنه گی که  
مرگ نهایت آن است دست و پنجه نرم می کنند. همه علم که در  
داخل کتاب های فلسفی چون سیاست افلاطون، شهریار توماس هابز،  
کویر شریعتی، حلال و حرام قر ضاوی را فراموش کردم. و شمسی در

نهاد من بیدار شده بود که همه علوم مرا به آب انداخته و من یارای زندگی کردن به این ذلت را نداشتم.

با پیر مرد هفتاد ساله سر خوردم که به پاها چروکیده و بی توان اش کفش نیست. او را دیدم که یارای ادامه ای راه رفتن را ندارد و هر چه پسرش و دخترش می گوید که خیر است حالا به آبادی می رسم و همه مشکلات حل می شود و فقط نیم روز تحمل کن خیر است که هفت روز منزل کردی. اما آن پیر مرد به گلوی بغض گرفته ادامه می داد که نه! شما بروید من عمرم را کرده ام. شما باید زندگی تان را بکنید. خیر است. به فکر من نباشید. من رفتم و از او خواستم که کفش های مرا در پا کند و مسیر مهاجرت را ادامه دهد اما با آن هم قبول نمی کرد که نمی کرد. کاروان از ما فاصله زیاد گرفته بود من، پسر و دختر این مرد سالخورده هر چه اصرار می کریم که خیر است ادامه بده اما قبول نمی کرد. ما در بالای کمر کوه قرار داشتیم. ندانستم که دفعتا چه کرد و چگونه خودش را از دست ما رها کرد. خود را از بالای کوه به پایین دره انداخت که در پایین دره سرش به سنگ خورده و مرد.

من با چه قدرت دخترش را محکم گرفتم تا او خود را در پایین دره نه اندازد. اما به هر حال قلم نمی تواند بنویسد. او و برادرش را با تلاش زیاد به کاروان رساندیم. این خاطره مرگ دومی بود که من در جریان

راه با آن سر خوردم، هر گز در مخیله من این نوع مردن تا آن روز  
خطور نکرده بود.

پیر مردی که او را به گاوی بسته بود می فریاد می کشید، غلام! وای  
جان من درد می کند. من نمی توانم تحمل کنم. نمی توانم تحمل کنم.  
این کاروان با این تراژیدی که شاید ویلیام شکسپیر با آن تخیل قوی در  
غم نامه نویسی اش همت نوشتن آنرا نتواند. اما من در دنیای واقعی  
مردم افغانستان دیدم. دیدم که چگونه برادر ، برادر را زجر میداد و  
به او تولید غم و اندوه می کرد.

کاروان ما خیلی به صحنه های ترسناک رو به رو شدند. که من شاهد  
تعداد کمی از آنها بودم. کسیکه در اول کاروان قرار داشت ، صدا زد  
خانه معلوم می شود! خانه معلوم میشود!

همه بیک صدا گفتند الله اکبر. این شعار برای نمایان شدن سعادت بود.  
خیز خیزک شد و همه دویدند که خود را به کاروان برسانند. این  
حالت خیلی جالب بود. همه یکبار با چهره های خشکیده ی که  
چربی و هورمون های پوستی در آن هویدا نبود شادمان شدند. این  
صداهای بلند در دامنه کوه پایه ها طنین انداز بود.

رسیدیم به اولین خانه شروع کردیم به تک تک کردن دروازه های  
حویلی های که در آن جا قرار داشت. به پیشانی بازو قلب بدون غرور،

به آنها سلام کردیم و گفتیم که ما مهاجرینی هستیم که از ده و دیار خود آواره شدیم و آمدیم تا به قریه شما پناه بیاوریم و از شما طلب کمک کنیم. اما بر خورد آنها کاملاً متفاوت از انتظار همه مهاجرین بود. آنان اول گفتند که ما نمی توانیم شما را جا دهیم چون ما نمی خواهیم با دشمنان شما دشمن شویم و دوم ما خانه اضافی نداریم تا به بی سر و پا های چون شما ها بدهیم. خدا همراه تان کمک کند از ما ضعیف ها کاری ساخته نیست.

مردم آن دهکده از دلسوزی و انسان دوستی بوئی در مشام خود نه بوئیده بودند. به بهانه های گوناگون مردم را لت و کوب می کردند و از هیچ وسیله در ضرر رساندن و مردم آزاری صرفه نمی کردند. این کاروان با خود هیچ مواد غذایی نداشت. من هم از این کاوان مستثنی نبودم. یکبار از همسایه ای که من در خانه و کاشانه ای شان مسکن داشتم خواستم تا چند سیر آرد و برنج به ما بدهد و خدا رحیم است، در وقت که به وطن دوباره برگشتیم برایش بفرستم. با این امیدواری رفتم تا از او جویای احوال شوم و خواستم که با سلام علیکم شروع کنم. او هم در جواب من علیک کرد. آدمی بود میانه قد با چشمان سیاه و ابروی خمیده که گویی تیر کمان است. انسان خیلی زیرک و هوشیار و فهمیده به نظر می رسید و برای همین من با او خیلی تلاش می کردم

صمیمی شوم. از او خواستم که سه سیر آرد و دوسیر برنج وطنی به من قرض بدهد. او به دقت به تمام گفته های من گوش می داد و در جواب این در خواست من گفت که من ترا درک می کنم و می دانم که همه ای این مردم چه حالت دارند. اما تو هم تلاش کو که مره درک کنی. من هم سرا پا به سخنان او گوش می دادم که چه خواهد گفت و از طرفی دل من گواهی می داد که روز بد برادر ندارد. با همه ای این سخن ها او به من گفت من چطور به تو اعتماد کنم. تو فردا می روی و دوباره هر گز سوی من حتی نظر هم نمی کنی، چه حاجت به دادن قرض.

- خیر است، دنیا به امید خورده شده.
- نمی توانم! عیال دار هستم!
- خدا مهربان است تا زمان که نان بود هر دوی ما برادر وار می خوریم و وقتی که نبود باز او وقت هر دوی ما گرسنه می خوابیم، چه گپ است.
- نه، نمی شود.
- چاره چیست؟
- چاره ساده است!
- چطور ساده است بگو دیگر.
- خوب تو هم مال و منال شکر خدا داری به من سودا کن، من به تو آرد و گندم می دهم
- اگر پیسه می بود والله اگر از تو این کار را می خواستم.

- من هم پول نخواستم، مال و لباس های اوغانی خانم ات را خواستم!

من با یک دنیا ناامیدی به خانه برگشتم و نمی توانستم به خانم بگویم که تو باید لباس ات را بفروشی تا آرد بخریم. برای من این کار مشکلی بود که از زن بخواهم تا لباس اش را بفروشد، و آن هم در جامعه ای ما که زن چقدر محروم و بی چاره است. جامعه ای که زن ارزشی بیش از کالا ندارد و مانند سائر اجناس با آنها برخورد میشود.

به هر حال یک بار دلم را به دریا زدم و گفتم:

- او زن! همسایه می گوید که ...
- می گوید که چه؟
- می گوید که آرد می دهم، اما باید زنت کالای اوغانی اش را بدهد و من در مقابل قیمت اش می فروشم.
- چه؟!
- همان چیزی که شنیدی.
- چه شنیدم؟ من کالای خودم را به سی لک خریدیم. می فهمی یانه.
- می فهمم او زن! مگر ما و اولاد ها چه بخوریم؟ بگو که چه بخوریم؟!



- نمی دانم، هر چه که مناسب است همان را بکنیم، راست می گویی که باید فداکاری در خانواده وجود داشته باشد.
- به هر صورت من به تو ایمان داشتم که همیشه یار زندگی ام هستی و مرا یاری می کنی. دنیا دیگر خوب و بد است.

روزگار ما بس غم افزا بود. این مردم فقیر و بی کس در دستان سرنوشت گرفتار بودند. در مساجد، خانه های ویران و خرابه هازندگی می کردند. خانمم که انسان شریفی چون او در زندگی ندیده بودم با متانت زیاد کالا هایش را به همسایه داد و آنها هم در مقابل آن دو سیر آرد و یک سیر برنج تقدیم ما کرده بود.

مردم آهسته آهسته باز حرکت را شروع کردند. تعداد توانایی ادامه دادن این حرکت را داشتند اما تعداد دیگری توانایی این کار را نداشتند و به ناچار در این گرداب زندگی غرق شدند. اگر می توانستند بالای صاحبان خانه اعتماد کنند، در همان جا باقی می ماندند. من با خانواده ام در جمله کسانی بودم که توانایی برای ادامه راه را در وجود خویش احساس می کردیم. با همکاری دوستان خود شروع به حرکت کردیم و به ده که زرد سنگ نام داشت منزل زدیم. این سکونت ما دلیل اساسی چون همکاری با مهاجرین داشت. از مردم شنیده بودیم که مردم زردسنگ مردمان مهمان دوست و مهاجر دوست اند و با کسانی که نیاز مند باشند کمک میکنند.

در منزلی که خالی بود ما مسکن گزیدیم. در همان روز اول به سراغ یک وظیفه جهت امرار معاش، برآمدم تا بتوانیم شب و روز مهاجرت را سپری کنیم. در مسجدی دوقریه دورتر از آن قریه بود خادم مسجد شدم و ماهانه به من مقدار پول و گندم می داد که توسط آن می توانستم شبانه روز فامیل را بگذرانم. حبیب جان هم در انجام وظیفه مرا یاری می کرد و سرنوشت مردم افغانستان همان روز از این حالت بیرون نبود و ما ناچار کار را انجام می دادیم که از تخصص و توانای ما خارج بود. این که من با حبیب به پاک کاری مسجد و گاهی تدریس در آن مسجد می پرداختیم سه ماه و اندی گذشت و من به یاد فامیل و خویشاوندان خود شب ها می افتادم و با خود می گفتم که چه بودیم و چه شدیم. به هر حال در ادامه ده زرد سنگ و قبل از آن دره سر سبز و شاداب قرار داشت که خیلی از خانواده های مهاجر در دامنه های آن جایی برای زندگی کردن پیدا کرده بودند. بعد از ظهر بود و من مصمم بودم که باید به دنبال خویشاوندان خود بگردم. خیلی خسته شده بودم و لبان ام به هم بسته شده بود و خواستم کمی آب بنوشم و از شر این بلا خلاص شوم. در یک خانه را تک تک زدم. پیر مردی بیرون آمد و از او خواستم که به من آب بیاورد که تشنه شده ام. او هم با خلوص نیت به من آب نوشیدنی آورد که در داخل جک کلالی بود. آب را که نوشیدم خوب به او خیره شدم که خیرمحمد خود ماست که یک زمان هم بازی و همسن و سال من بود ولی تعجب کردم که چرا این قدر ناتوان و پیر شده است.

به او خیره شدم و او گفت خیرت است برار چرا به من می بینی؟

- خیرت است، تو خیر محمد نیستی!؟
- بلی، خیر محمد ام.
- خوب من ادهم ام، همان ادهم که شما او را نا بغه می گفتید.
- خوب ادهم، ادهم.
- بیاد آوردی؟
- تلاش می کنم که به یاد بیاورم.
- خوب دقیق شو.

یکبار با خنده و آغوش باز گفت خوب ادهم دیوانه ما. (مرا از روی کنجکاو و اندیشه های عجیب ام دیوانه می گفتند.) من با آغوش او پناه بردم و به یاد روز های که در کنار هم کلوخی می کردیم<sup>۳</sup> و من به او می گفتم که اولش از من و او می گفت نه اولش از من و به همین شکل دو سه ساعت می گذشت و کلوخی هم پخته می شد. از احوالات او و خانواده اش جويا شدم تا بدانم که چگونه زندگی را سپری می کند و شبانه روز هجرت چگونه می گذرد. او هم از

---

کلوخی نوعی غذا ایست که کچالو را در میان کنبد کلوخی که با آتش<sup>۳</sup> مانند دانه خشک پخته حرارت شده می اندازند و در آن پزیده می شود. که از لذت زیاد بر خور دار است ، عموماً کودکان به پختن کچالو به این گونه علاقه مند هستند.

خاطرات خود تعریف کرد و گفت که یک زمین را در این جا صاحبش کشت کرده و چون گندم است، پرنده گان به آن حمله می کنند، من در مقابل ده سیر گندم از این کشت زار حفاظت می کنم.

از خاطرات خود قصه کرد که در راه چه دیدم و بعد وارد این ده شدم و چه روز های بدی را گرسنه سپری نمودم، تا زمانیکه با صاحب زمین آشنا شدم به من ده سیر گندم کمک کرد و من کمک او را نتوانستم بپذیرم برای همین به او گفتم: پس من از زمین شما که گندم کشت کرده اید حفاظت می کنم. او هم نخواست که اعتماد به نفس من زیر سوال برود برای همین قبول کرد تا من این وظیفه را انجام بدهم.

آن شب را در کلبه فقیرانه خیر محمد سپری نمودیم و از احوال دیگر خویشاوندان با خبر شدیم. خانه ای بعضی از آنها را من بلد نبودم و نشانی خانه های شان را از او گرفتم. شب بسیار خوب گذشت و بعد از چهار ماه دوری از خانه و کاشانه ای خود تازه امشب دمی با یک دوست خود به گفتگو پرداخته بودم که خیلی سخت است تا باور کنم که من در کنار دوست دوران کودکی ام قرار دارم و آن هم این که او را سالم و سر حال می بینم. صبح باز پرتو خورشید دامنه های سرسبز آن دره را لمس کرد و من هم از او و خانواده ای او خدا حافظی کردم و هر چه که اصرار کرد تا من در صرف چای صبح با آنها باشم قبول

نکردم. آفتاب تمام دره ها و کوهپایه ها را بوسه زد. در نزدیکی خانه ای وی به سراغ یک هم قریه دیگر خود سر خوردم و او اصرار کرد تا من با او نان صبح را که همانا خربوزه خوردن از پیکال است یکجا بخوریم. من با کمال میل قبول کردم. چای صبح در دامنه زمینی که در آن خربوزه و تربوز کشت شده بود خیلی لذت بخش بود و من نهایت کیف کردم.

از او هم خدا حافظی کردم و راه را در میان درختان سرسبز میوه ها و درختان بی میوه ادامه دادم و بیاد کشور سویزرلند افتادم که سرسبز ترین کشور جهان است. اما این سویزرلند ما به خاک و خون نفرت غرق است و نمی تواند خود را رها کند. برای همین من نهایت ناراحت بودم و شادمان. به ده آهنگران رسیدم و از خانمیکه آب می برد پرسیدم که از مهاجرین کسی این جا زندگی می کند و یا خیر او هم به من گفت بلی، یکی نه بلکه تعداد زیادی از مهاجرین در این ده زندگی می کنند که نشانی آنها را به من داد. از چند نشانی سردر نیاوردم که کجا است ولی از دو تای دیگر در ذهنم معلومات درست داشتم و برای همین سراغ همان دو نشانی روان شدم. و از همکاری همان خانم با شرافت خیلی ممنون شدم و گفتم که به امیدی فردای که ما به جهانی زندگی کنیم که زن را شر و شرم نباشد. با همین امید واری به راه خود ادامه دادم. به خانه قربان علی که ما او را قربان بای می گفتیم رسیدم. و او از آشناها و دوستان قدیم ما بود. او در حال

آبیاری باغ خود بود. بعد از پیرسانی واحوال پرسی به خانه ای او رفتیم. زمانیکه خانه رفتیم به من چای آورد و من با او شروع به نوشیدن چای نمودم و گفتگوی میان ما ادامه یافت که من در این جا نقل می کنم.

- خوب قربان بای ... در این ده چند فامیل مهاجر است؟
- در حدود 21 فامیل است.
- وضع روز گار شان چه قسم است؟ خوبه یا نه؟
- خوب است.
- کار و بار شان چطور؟
- بلی، دست شان به یک کار بند است و شب و روز می گذرد. اما ما با هم حَشَر داریم که دسته جمعی با همدیگر کار می کنیم و این طوری کار را هم نمی فهمیم.
- خدا را شکر و سپاس که کار دارند.
- چای ات را بخور که سرد نشود!
- خیر است، از کار شان زیاد تر بگو!
- روزانه در زمین ها کار میکنیم و مقدار 5-7 سیر گندم باهم مزد می گیریم که روز گار خوب تیر می شود. او ز طرفی هم این ده خیلی کلان است و کار زیاد است.

در میان گفتگوی ما دلم زیاد می خواست که من هم فامیل و خانه را بیاورم این جا و در کنار این مردم شب و روز را سپری کنیم. با او این خواسته دلم را در جریان گذاشتم. او هم قبول کرد.

با هم بخاطر پیدا کردن یک خانه رفتیم و به خانه ای سر خوردیم که در پیش روی آن یک باغ بود که تصویر دلنشین را در ذهن من به تصویر کشید و مرا مجذوب خود نمود. با صاحب خانه گپ زدم و چون خود آن معلم بود، مرا خوب تر و زود تر قبول کرد تا به خانه اش کوچ بیایم.

از خانه قربان بای خدا حافظی کرده به طرف زرد سنگ حرکت نمودم و بعد از چند ساعت پای پیاده به آن جا رسیدم. با خود چند مرکب هم آورده بودم تا کوچ را بالای آنها بار بزنم.

به زرد سنگ رسیدم، فردای همان روز همراهی اهالی رزدسنگ خدا حافظی کردیم و یک اندازه کوچ که داشتیم توسط مرکب به ده آهنگران انتقال دادیم. در همان خانه که در میان باغ وجود داشت به زندگی نو خود شروع نمودیم. قریه داری و ارباب محوری از زمان ظاهر خان در این ده به وجود آمده بود که تا به آن روز در حیات خویش میداد.

حبيب جان به ارباب قريه به عنوان كارگر شروع به كار نمود كه معاش ماهانه به او پرداخته مي شد. اما اهالي قريه ، مردميكه از ديگر جاها مهاجر شده بودند را مهاجر و اگر تعداد شان مانند يك اجتماع جمع مي بود به اسم مهاجرا {مهاجران} صدا مي زدند كه براي خيلي از مهاجرين كه از يك وجه اجتماعي برخوردار بودند مأیوس كننده بود. اما اين مهاجرين از خود گذشت نشان داده وهمديگر پذيري رادراين شرايط پيشه اي خودانتخاب نموده بودند. شعاريكه مردم مهاجر سر مي دادند در آن روز ها همين بود كه هر كار كه پيش آمد خوش آمد. با اين شعار آنها تن به گل كاري، دروي گري زمين، كندن چاه، آسياب باني، چوب شكني و هر كار كه مي توانست لقمه ناني به آنها ارزاني كند آنها را با آغوش باز مي پذيرفتند.

اين روز هاي كه براي ما جهان خاطره بود، مانند سالهاي كه در نهايت بد روزي مي گذرد گذشت. ما ندانستيم كه اين دو سال جانگداز و درد آور را كه تقريباً تمام مردم افغانستان چنين حالي را داشتند ، چگونه به اين سختي گذشت.

سال ديگر كه با بهار پر از ژاله هاي سنگين كه گلهاي درختان را از تن شان تكانده بود، آغاز شد. اما اين بارش ژاله ديري نپايد كه به خشم آسمان مبدل شد. آن سال ، سال بد و خشكسالي بود كه باران كافي براي كشت و كار مردم نباريده بود. علم ثابت کرده كه قوانينيكه خداوند



حاکم طبیعت نموده است ، از دست بشر خارج است و نباریدن باران هم جزء این قانون هستی است. اما مردم آن ده به مردم مهاجر بهتان می بستند که این خشکسالی ناشی از آمدن مهاجران بد قدم است. قدم و تقدیر خود ساخته ما ، همیشه ما را به خرافات اندیشی کشانده است که این نمونه ای آن است.

یک روز به دیدن خانه معلم حمید رفتم تا از خانه ای او دیدن نمایم. اما زمانیکه نان چاشت را به من آورد دیدم که نان جو و جواری است. این نشان دهنده ای این بود که مردم همان ده از زندگی مرفه و آسوده ، مانند مهاجرین محروم اند و این سرنوشت میلیونها مردم افغانستان است.

یک روز با معلم حمید به بازار آمدیم تا چند سیر برنج و مقدار روغن زغیر خریداری نمائیم. به اولین دکان که رسیدیم از او پرسان کردیم که برنج وطنی سیر چند است؟ او ابروهای اش را پیچ و خم نمود و گفت برنج می خری؟ این سوال او مرا که کمی روانشناسی مطالعه کرده بودم، به فکر واداشت که حتمی کدام نکته تعجب آور در گفته های من بوده است. باز معلم صاحب تکرار کرد که برنج وطنی را سیر چند می فروشید؟ این بار دکاندار جواب داد که سیر برنج 7 لک افغانی. من چنان متعجب شدم که چشمان من از جایش بیرون جهیده بود. دکاندار گفت خیرت است چرا گپ نمی زنی. گفتم که شما قیمت فروشی می

کنید و به همین دلیل متعجب شدم و ساکت ماندم. او ادامه داد که من به شما مراعات نمودم در تمام بازار از 8 لک کم نیست. بازار پیش روی تان است! بروید و قیمت کنید! من به اتفاق معلم حمید به قیمت کردن پرداختیم که سخن دوکاندار اولی خیلی درست و راست بود. بلی مردم ما در آن روز های دشوار یک امتعه ای مورد ضرورت شانرا را به قیمت سه و یا چهار برابر قبلی اش خریداری می کردند که برای بسیاری از مردمیکه توانائی اقتصادی نداشتند خرید کردن ناممکن بود.

به معلم گفتم نمی شود که چیزی را خریداری نمایم چون پول ما در حدود سه لک افغانی است و ما نمی توانیم حتی یک سیر هم خریداری نمایم. به خانه برگشتیم و از کسی شنیدیم که در تاتار گندم زیاد است و به قیمت مناسب که همانا ارزان بودن آن در آن زمانه بود فروخته می شود. اما مشکل اساسی این بود که راه رسیدن به تاتار خیلی سخت و صعب بود. اما با آن هم من از کسی که پیاز در زمین اش کشت کرده بود ده سیر پیاز را قرض نمودم و تا برگشتم وعده دادم که پول اش بر می گردانم.

شب به خانم و حبیب جان گفتم که من ده سیر پیاز را به تاتار می برم تا گندم و یا هم برنج اگر پیدا شد بیاورم. آنان وسایل سفر مرا که همانا تهیه لباس و نان بود ، مهیا نمودند. فردا حرکت کردم و هی میدان و طی میدان بعد از هشت ساعت راه پیمایی به ده کوچکی رسیدم که

مردم از مسجد بعد از ادای نماز شام بیرون شده اند و از کسی پرسیدم که مسافر ها باید کجا شب را تیر کنند؟ در جواب من گفت که باید به مسجد بروند. به مسجد رفتم و زمانی که رسیدم کسی صدا زد او مردم مسافر آمده مسافر!

همه به من سلام کردند و به مسجد رفتم. چند دقیقه که شاید اضافه از نیم ساعت شده باشد نگذشته بود که ناگهان کودکی با چهره معصوم اش وارد شد و با خود نان و چای که بهترین غذای آن روز گار بود آورده و به پیش من بعد از سلام دادن گذاشت. من نان را صرف نکرده بودم که کسی دیگر نیز نان و چای آورد. نان او را در داخل دستمال خود بستم. شب گذشت و فردا خود را آماده ای حرکت به طرف قراء دیگر نمودم. قبل از حرکت مردم پرسید که چه برای فروش آورده اید؟ من در جواب گفتم که پیاز آورده ام و با گندم بدل می کنم. باز شخص سوال کننده به من گفت که اگر میوه مانند زردآلو، خربوزه و انگور می آوردی، ماهم در مقابل گندم می خریدیم.

از این ده حرکت نمودم به ده پهلوی آن صدا زد: او مردم! پیاز آوردیم، پیاز! مردم آهسته آهسته جمع شدند و از من می پرسیدند که یک سیر پیاز ره در چند سیر گندم می تین!

- نیم سیر گندم یک سیر پیاز.
- نی، به خدا قیمت می گوئی کاکا.

- اوه بچه می فهمی که مه از کجا آوردیم؟
- از کجا خا آوردی؟
- از ده آهنگران ، ده هشت ساعت ره قد ای خر لنگ.
- خو ای گپا ره داره دیگه.
- ...
- خو گمش کو آخرشه بگو؟
- آخرشه گفتم دیگه که نیم سیر ده یک سیر.
- کم نمیشه؟
- نی به خدا تو خودت سی کو که چقدر زحمت داره.
- خو دسته شش سیر ده مه بتی.
- اینه مه تول می کونوم.

در همان روز تمام پیاز ها را فروختم و حرکت کردم دوباره به طرف خانه و با پنچ سیر گندم به خانه برگشتم که شب هم ناوقت شده و ترس حیوانات گاهی در دلم شعله ور می شد. این کار چون به من سود زیاد داده بود همه مهاجرین دیگر را هم به همین کاری که داشتم رهنمایی نمودم.

آهسته آهسته زمستان نزدیک شده بود و برف هم شروع به باریدن نمود. به همین دلیل راه های کوهپایه های هندوکش مسدود شده بود.

من از این پیش آمد خیلی غمگین بودم و نمی توانستم شب و روز را به این شکل که بیکاری و شب و روز کردن بود بگذرانم. با آن هم روزی به پیتو<sup>۴</sup> نشسته بودیم که یکبار اکبر که از آشنایان ما بود مرا صدا زد، ادهم ادهم!

- بلی، سلام اکبر جان!
- و علیکم خوب هستی؟
- خوب ام.
- به خدا خیلی یادت را کردیم. عمر دراز داری.

او با چهره ای که نشان گر دلهره گی و نگرانی او بود به من نزدیک شد و من او را نزدیک تر خودم فرا خواندم. بعد دستان او را به دستم گرفتم و گفتم اکبر جان چه گپ است و چرا این قدر نگران به نظر می رسی. او در جواب من یک جواب داشت و آنهم سکوت و سکوت نشانه از گفته های ناگفتنی دل انسان است. باز تکرار کردم که بگو چه گپ است. او به من گفت که در خانه ای ما نان نیست و طفلها از من

---

به مکانی گفته می شود که در مقابل نور مستقیم آفتاب قرار دارد و<sup>4</sup> همه کودکان و موسفیدان در آن مکان جمع می شدند. و این در گویش محلی مناطق مرکزی مروج است.

نان می خواهند. شما چه کاری برای من انجام داده می توانید؟! کمی آرد  
به من داده میتوانید!؟

من به خانه رفتم و مقداری آرد را به او آوردم تا دو تنور نان شود. او با  
عجله آرد را به خانه اش برد و به من تذکر داد که شما چند لحظه در  
این جا صبر کنید من بر می گردم. و کمی می خواهم با تو گپ بزنم.

بعد از این که آمد برایم من گفتم که روز گار هر دوی ما خراب است  
و می خواهم برایت چیزی بگویم اما این سخن میان ما و تو باشد. بعد  
به من گفتم که من به تو اطمینان دارم و ادامه داد که من در جایی یک  
مغاره ی را در کوه پیدا نموده ام که فکر می کنم در آن جا دولت و یا  
هم چیزهای قدیمی قیمتی باشد. بخاطریکه تنها بودم دل نتوانسم در آن  
داخل شوم ، بیا که ما و تو به همکاری هم برویم هر چه را که یافتیم  
میان خود برادر گونه تقسیم نمائیم. من هم دیدم که پیشنهاد او خیلی  
دوستانه است، با او یکجا تصمیم گرفتیم که باید بعد از ظهر به آن جا  
برویم. بعد از ظهر با خود یک بیل و یک کلنگ را گرفته حرکت  
نمودیم. بعد از یک ساعت به آنجا رسیدیم. من از او پرسیدم که چطور  
متوجه این مکان مهم و جالب شدی؟ او در جواب من گفت که از این  
مکان هیزم می کندم که ناگهان زیر پایم زمین لغزید و پایین رفت.  
دیدم که سوراخ و یا مغاره ای است. با کردند آن جا را کلان نمودم.  
فهمیدم که این جا ساخته ای دست انسان است و با خشت ساخته شده

است. من ترس خوردم و نتوانستم داخل آن شوم برای همین از تو کمک خواستم و امروز انشاءالله این کار را خواهیم انجام داد.

بسم الله گفته شروع به کندن نمودیم تا دهن مغاره بزرگ شود و داخل آن روشن گردد. هی کندن و کندن که راه برای داخل شدن مهیا شد. ماهم داخل غار شدیم. در آخر مغاره چیزی معلوم شد که توجه ما به آن جلب شد و یکبار شوک محکم خوردیم که چه باشد. نکند مانند افسانه های قدیمی در آن غار بلا و دیوی وجود داشته باشد. اما من می دانستم که چیزی به آن مفهوم وجود ندارد. نزدیک تر شدیم، دیدیم که دو اسکلیت انسان است که تنها استخوانهای شان باقی مانده است و در پهلوی هم خوابیده است. تر سیدیم و از مغاره بیرون فرار نمودیم که بدن ما از لرزه چون بید می لرزید. بعد از چند دقیقه که ترس ما نا بود شد با همت تر وارد غار شدیم. باز دوباره به جستجوی خویش ادامه دادیم و به سرمه چوبی دست یافتیم که استخوانی بود. باز متوجه شدیم که در نزدیک اسکلیت یک دانه کاشی گذاشته می باشد. آن را گرفتیم که چشم همکارم به مهره و یا دانه ای قیمت بها خورد که صدا زد این دیگر چیست؟ دیدم که دانه ارزشمند ای است و برای همین در کنار آن دو اسکلت مهره های زیاد بود که معلوم می شد این دانه هم جزء آن لاکت بود. در دست دیگر آن یک انگشتر که زنگ زده گی بود هویدا شد. با آن هم دانه این انگشتر فیروزه بود. از این کشف ما خیلی شاد

شدیم و فهمیدیم که این هردو خانم و شوهر بودند. از غار بیرون شدید  
که خیلی از خداوندانظار شکر و سپاس گذاری نمودیم.

بعد کسی را دیدیم که از طرف شکار می آید و کبک و خرگوش  
کوهی را با تفنگ شکاری اش شکار کرده است. هنگام که شکارچی  
ما را دید صدا زد که آب دارید من تشنه ام. به سوی ما آمد و ما هم  
جواب دادیم که نداریم. بعد دو باره به طرف راه و مسیر خود حرکت  
کرد. او کسی بود که اکبر را می شناخت و اکبر او را . اکبر او را یک  
انسان متجسس و دعوا جلب معرفی نمود.

ما هم چون خیلی از کندن کاری خسته و مانده شده بودیم به طرف  
خانه حرکت نمودیم. و تصمیم گرفتیم که فردا اکبر با کسیکه کار و  
بار خریدوفروش آثار عتیقه و قدیمی را می کند ، دیدن نماید و در  
قسمت فروش آنها صحبت کند. فردا هر دو باهم رفتیم که از ما در  
حدود دو ساعت خانه ای آن مردفاصله ای مکانی داشت. آن چیزها را  
به دستمال گره کردیم تا کسی از آن خبر نشود. آن مرد حاجی غلام  
سخی نام داشت و به اسم حاجی مشهور همان منطقه بود.

زمانیکه به خانه ای او رسیدیم او شروع به تک تک زدن خانه نمود.  
بعد از چند تک تک در باز شد و کسی که در را باز کرد همان حاجی  
بود. چون اکبر با اسم حاجی او را سلام علیک کرد و من از این کار او  
و فهمیدم. او آدمی بود چاق و شکم کشیده شده. با من هم سلام و احوال



پرسی کرد و ما را به مهمان خانه اش رهنمایی کرد و خودش دنبال چای رفت. چای و دستر خوان نان را آور و با ما یکجا شروع به صرف نان نمود که توام با آن اکبر از کار های او سوال می کرد. و این مقدمه ای وارد شدن به بحث اصلی بود. نان خورده شد و حاجی رو به ما و اکبر نمود که چطور که یادی از ما کردید؟ اکبر گفت که ما چیز های قدیمی را یافتیم و می خواهیم که به شما بفروشیم. حاجی گفت بسیار خوب. همراه تان آورده اید؟

ما هم دستمال را باز نمودیم و در پیش روی حاجی قرار دادیم. او اول به مهره دقیق نگاه کرد و بعد انگشتر را از نظر گذراند که به نگاه خودش باور نکرد و ذره بین را از جیبش بیرون کشید تا دقیق به آن نگاه کند و از اصلی بودن آنها اطمینان حاصل نماید. کاشی و مهره را نزد خود گذاشت و انگشتر را به نزد اکبر ماند و گفت این کار من نمی آید بلکه فقط این کاشی و مهره به درد بخور است.

اکبر در میان سخنان او با عجله پرید و گفت خوب است. حاجی ادامه داد که شما پس قیمت کنید. اکبر با عجله ای تمام کوشش به حرف زدن نمود و من به طرف او یک نگاه معنی دار نمودم تا قیمت را بالا بگوید. اما اکبر رو به من کرد و گفت که استاد ادهم قیمت می ماند. من که به پول زیاد ضرورت داشتم به حاجی گفتم که هشتاد لک درست است. او هم نمی دانم چرا بدون کدام جنجال قبول کرد و از جایش بلند شد و

گفت معامله ما شد من برای شما پول می آورم. حاجی برای آوردن پول بیرون رفت و من چون دیدم که حاجی زود قبول کرد گفتم قیمت را کم گفته ام. اکبر نگاه به من کرد و گفت که اگر من می گفتم پنجاه لک می گفتم، خوب شد. خدا ره شکر. در حالیکه قیمت و بهای یک سیر گندم دولک افغانی بود.

حاجی هم پول را آورد و با عجله گفت به خیر خرچ کنید. من و اکبر از خانه او خارج شدیم و او ما را تا دم در همراهی کرد. بعد با او خدا حافظی نمودیم و به طرف خانه با چهرهای خندان در حرکت شدیم که شاید اولین بار بود که در جریان چندین سال هجرت خندیده بودیم. با اکبر تصمیم گرفتیم که فردا بخیر به بازار رفته مقدار سودای مورد نیاز خانه را خریداری نمایم.

فردا من با مرکبی که داشتم و خیلی از او راضی بودم به طرف اکبر حرکت کردم که در راه با هم سر خوردیم. اکبر به من گفت: آمدی بخیر! من هم گفتم بلی آمدم. اما چطور؟ دیر کردم؟ او در جواب من ادامه داد که نی بخدا دیر نکردی. بلکه سر وقت که 9 بجه بود آمدی. خدا خیرت بدهد در این جا که مردم وقت رانمی فهمد که چیست و چقدر ارزش دارد. به خاطر همین گپ ها است که ما این قدر پسمانده ایم. با او به گفتگو ادامه دادم که راه به آسانی بگذرد و با گفتن همان

مقوله ای آخری وی متوجه شدم که می توانم در راه با او بحث های علمی که مورد علاقه من است ، ادامه دهم.

- اکبر خان، دلیل این قدر بد بختی های مردم ما چیست؟
- ولا، ده بی اتفاقی مردم است. یکی دیگه ای خوده قبول نداریم.
- اما این قبول نداشتن همدیگر ما از کجا سر چشمه می گیرد؟
- شاید از اینکه که مردم ما سواد کم دارند و این مثل مرض سرطان است.
- راست می گویی! اگر مردم ما سواد می داشت دیگر به این حالت نمی رسید.
- ظلم هائیکه بالای مردم شده ، این کار را زیاد مشکل کرده که ما به افغانستان فکر کنیم.
- به هر صورت.... باید چاره ای برای این مردم پیدا کنیم.

این گفتگو خیلی جالب بود، به همین دلیل یکبار متوجه شدم که به بازار رسیدیم و از دکان دار که چند وقت پیش ازش قیمت گرفته بودیم، سودا را که روغن، برنج و آرد بود را خریدیم و به مرکب با ریسمان محکم بسته نموده بار زدیم و دو باره به خانه برگشتیم.

چند روزی از این گپ تیر شد و ما مصروف زندگی بودیم ، یک روز صبح که نماز را می خواندم از بیرون صدای می آمد که می گفت برو صدا کو! هله برو! این صدا مرا تکان داد که چه گپ خواهد بود و

برای همین با عجله خودم را به دم دوازه حویلی باغ رساندم و دیدم که یک آدم قد بلند است و می گوید که مرا خریدار روان کرده، شما ادهم هستید؟ من جواب دادم بلی. او مرا برد به پیش ارباب قریه و در آن جا آدم های مسلح بودند و اکبر هم منتظر من بود. با او یکجا رفتیم و زمانیکه به خانه خریدار رسیدیم ، او بدون کدام معطلی و پرسان اکبر را سیلی باران کرد. بعد به طرف من حرکت کرد و من را چهار سیلی که تا به آن روز نخورده بودم به گونه هایم نواخت. به عسکر و سر باز خود فرمان داد بگیر و این نا انسان ها را به طویله بندی کن. عسکر ها هم که با خشونت عادت داشتند و همه وجود شان را خشونت گرفته بود، با لت و کوب زیاد به طویله برد و در وازه را بالای ما بسته نمود. از میان طویله به بیرون گوش می دادیم که ارباب به آشپز خود گفت که همان گوسفند سفید را ذبح کن که چند نفر مهمان است؟ آشپز پرسید که چند نفر است؟ ارباب با لحن قدرتمند اش گفت: چند نفره دیگر! 20 یا 22 نفر خواهد بود! ما چاشت می آییم! آماده باشید!.

فضای طویله را بوی بد و تعفنیکه ما را به خفقان آورده بود ، فراگرفته بود. می گفتیم که چه خواهد شد؟ یکبار صدای حبیب به گوشم رسید که با ارباب کار می کرد. ( کار او مواظبت کردن زمینی در دامنه کوه بود که گندم کشت شده بود). طاقت نتوانستم و به همین دلیل صدا زدم حبیب جان! ما در داخل طویله هستیم بچیم! بی

خبر از اینکه راه جوری بالای حبیب توسط ارباب شده بود که تو یک  
میل سلاح مرا دزدیده ای و برای همین باید دو سال رایگان کار نمائی  
تا قیمت سلاح برآید. او را باز صدا زدم که بالاخره جواب داد: پدر  
جان کجا هستی؟

- داخل طویله ایم، بچیم!
- چ...چه...چه می گوی!
- راست می گویم، ما و اکبر را ارباب بندی کرده است.
- ار. ارباب برای چه؟
- نمی دانم به خدا!

در همین دمام بود که یک بهره دار ارباب به حبیب صدا زد و به او  
دشمنام داد که چه می کنی. برو به طرف کارت. همین طور ما گرسنه  
تا خیلی مدت زمان بودیم و حبیب از دستش کاری ساخته نبود.

چاشت شد و ارباب همراهی مهمانانش آمد و نان را خوردند و ما  
گرسنه در همان جا بودیم و گاهی با صدای نحیف اکبر گریه می کرد.

بعد از چند ساعتی کسی دروازه ای طویله را باز نمود و ما را از این  
جایی که سراسر بوی بد و تعفن بود بیرون کشید. ارباب با چهره  
چروکیده اش به بالشت لمداده بود و به یکی از مزدورانش که برده ای  
مدرن می شود نام داد ، دستور داد تا به خان قریه ای پایین چند بار

هیزم از کوه بیاورید. او گفت خوب است به چشم صاحب! رو به ما کرد و گفت که خوب دولت را کجا کردید؟ این سوال او برای ما تکان دهنده بود و به هم دیگر نگاه می کردیم چطور که این خبر شده است. اکبر جواب داد ارباب صاحب کدام دولت و دولت چه؟ ارباب یکبار با خشم حیوانی اش جواب داد که به خوبی دولت را بیاورید و اگر نه به ضرر تان تمام می شود!.

مجبور شدیم که داستان یافتن گنج را به او مو به مو قصه کنیم. روبه اکبر کرد و گفت تو هم بچی غفور مثل پدرت هستی. حالا بروید خانه و فردا وقت بیاید تا باهم به آنجا برویم.

ما رفتیم خانه و فردا از ترس ارباب آمدیم با ارباب یک جا به طرف غار حرکت نمودیم و زمان که رسیدیم او شروع به پالیدن نمود و به کارگران خود دستور داد که هله دهن غار را کلان کنید که کار شود و این تاریکی از بین برود. دهن غار کلان شد و او دوباره ما را صدا زده با خود داخل غار برد و به کارگران خود گفت استخوان های مرده را بیرون کنید. استخوان بیرون شد و به آن بیچاره گفت که مانند سنگ در گندم در میان خاک دانه های قیمت بها را پیدا نماید. آنها چند دانه مهره را پیدا نمودند. پای یکی از کارگران به تخته سنگی بند شد و ارباب امر کرد که این تخته سنگ را هم بیرون کنید و این سنگ خیلی وزین بود؛ اما بیرون کشیده شد. دیده شد که در زیر

آن یک چاه است. ارباب یکبار فریاد کشید صبر کنید! به نسیم که از آدم های با اعتماد اوبود گفت: حالا وارد چاه شو! او داخل چاه شد که در حدود دو متر عمق داشت و به این شکل او از داخل چاه یک کوزه را بیرون کشید و گفت که دیگر چیزی نبود و ارباب از روی حرص گفت که خوب دیدی یا همین طور می گویی. گفت راست می گویم ارباب صاحب. بعد او با کوزه بیرون شد و کوزه را در بیرون غار خالی نمود که سکه های طلائی که قدامت آن در حدود ده هزار سال شاید برسد ترنگ ترنگ به زمین خورد. او همه ای آن ها را خنده کنان در دستمال خود بسته کرد و امر کرد که غار را کور کنید و بعد بیائید. به راه ادامه می دادیم که یکبار یکی از کارگران گفت که در این سکه ها و دانه ها چند نفر شریک هستیم؟ ارباب آتش گرفت و گفت خر! احمق! چند نفرش دیگه کیست که مه حساب اش را برسم! به ما گفت دیگر می توانید بروید به طرف خانه های تان. من و اکبر به این فکر بودیم که با من و اکبر حق داری کند. دل ما آرام نگرفت و به خانه ارباب رفتیم و پرسیدم که ارباب صاحب خانه است. به مهمان خانه بودو مارا نیز به همان جا رهنمایی نمود. دیدم که در مهمان خانه اش تنها نشسته است و ما را که دید گفت آمدین که حق بگیرین! گفتم بلی، گفت این گپ ها گپ مفت است فراموش کنید که به ضررتان است. به او قضیه مزدوری حبیب را گفتم و لی او را هم آزاد نکرد و سروصدای ما بالا شد و به نفرهایش دستور داد که ما و اکبر را از خانه بیرون کنند. ما را از خانه بیرون انداختند. و رتم و

حیب را از کارش به خانه بردم و به او گفتم که چند روز پسرم راحت باش و به نفرهای ارباب گفتم که من بچه ام را بردم خانه و این دیگر همراه شما کار نمی تواند.

در همین روزها بود که شنیدم منطقه ما آرامی شده و کسی به کسی زیاد کار ندارد و قوم گرایی و قوم جنگی کمی سرد شده است. چون نزدیک خزان بود تصمیم گرفتم که بعد از جمع آوری حاصلات به منطقه خود ما بر می گردیم، چون تعداد زیاد از مهاجرین دهقان و کارگر بودند. یک شخص روحانی به نام مبارک شاه مانند موسی در آن منطقه در مقابل ظلم های ارباب بلند شد و توانست با ایمان به خدا و عدالت او را از منطقه بیرون کند و تمام ریشه اش را نابود. سازد مبارک شاه انسان با تقوا، متفکر، روشنفکر و یک مبارز بود. زندگی خیلی ساده و بی آلاشی داشت که همین عامل پیروزی او و یاران اش بود.

تمام ثروت ارباب را میان مردم تقسیم نموده بود چون از ظلم و دزدی از حق همین مردم به دست آورده بود و مقداری را هم به خود و یاران اش گرفت که به مهاجرین هم از این مال و ثروت حق داری نموده بود.

چهره ای این ده کاملاً دیگرگون شده بود و گوی که انقلابی در کار بوده است و این یک انقلاب است. برای تجلیل از پیروزی مردم ده در



روز جمعه یک ختم قرآن کریم را بر پا کردند و در آن از تلاش های مبارزانه مبارک شاه قدردانی نمودند و از خدای بزرگ طلب همیاری های بیشتر در راه اصلاح اجتماع نمودند. مبارک شاه را به جای ارباب به عنوان بزرگ خود شان تعیین نمودند و دستار را به رسم محلی آنجا به سر او بستند که اولین دور آنرا من و دومین دور آنرا اکا محمد حسین بسته نمود. مبارکشاه از تمام مهاجرین در قسمت کمک در مبارزه تشکری نمود و در ادامه ما هم از او تشکری نمودیم.

خزان فرا رسید و حاصلات جمع شد، که شامل گندم و کچالو بود. ما هم به مبارکشاه مراجعه نمودیم و گفتیم که منطقه بخیر آرام شده ما هم دیگر مردم شما را به زحمت نمی اندازیم. خیلی از دست ما در عذاب بودند. اما او گفت نی این گپ ها معنی ندارد باید به همدیگر کمک کنیم و اگر نه ما دیگر انسان نیستیم و از حیوان هم پست تر ایم. او یک مهمانی گرفت از همه مردم دعوت شده بود. و مبارک شاه گفت که من کوچ های شما را تا خانه های تان با موتر های که داریم انتقال می دهیم. او با چند تن مردم قریه تمام کوچ و اسباب خانه های ما را تا منطقه ما انتقال دادند و ما هم از آن ها بسیار خوشحال شدیم و گفتیم که اگر از ما کدام خطای سرزده از همه مردم باز هم بخشش بخواهید.

و به خاطر این که از این خاطره ها نشانی داشته باشیم ما به مردم و مردم همان جا به ما تحفه های دادند که نزد ما یادگاری باشد. من به معلمیکه صاحب خانه و باغی بود که ما در آن جا زندگی می کردیم ، یک قلم تحفه دادم و یکجا با این تحفه به او یاد آور شدم که بیاد داشته باش که قلم یگانه وسیله ای مبارزه با طاعون جهالت است و ما باید با سلاح قلم به مبارزه و نبرد با مشکلات بپردازیم. به همین صورت او هم گپ های مرا تایید کرد و او به من یک کتاب هدیه داد و در نخستین صفحه آن نوشته بود که کتاب تنها هدیه ای ارزشمند برای یک روشنگر است.

در راه به ده های که در نزدیکی سرک قرار داشت می دیدیم که همه به ویرانه مبدل شده است. در حقیقت این قلب من بود که ویران شده بود. قلب تمام شهروندان و مردم افغانستان ویرانه شده بود. به ده خود ما رسیدیم و کوچ را پایین نمودیم و زمانیکه داخل حویلی خود شدیم، با تعجب نگاه کردم که نصف خانه های ما ویران شده و نصف دیگری آن آباد است. در دیوار های حویلی اثر از مرمی های هاوان، راکت و کلانشکوف دیده می شد. به یک تراژیدی کلان می ماند که همه جا را اثر این برخورد ها گرفته بود. درختان که موجودات زنده بودند ، چره های از مواد جنگی در تن شان داشت و حتی درختان هم از این ضرر بی اثر نمانده بود. شیشه های خانه ها ریخته بود و در میان خانه ها پشک و سگ خانه و مسکن اختیار نموده بودند.

ده ما به یک جزیره کامل می ماند که در آن هیچ انسان نیست و بیاد می آورد داستان کشف جزیره های کوچک آمریکا را که توسط ماجرا جویان کشف شده بود و در آن هیچ اثر از انسان نبود. و همه جا به تعبیر محلی جرنگ می زد و بس.

به راننده های موتر و کسانی که از ده آهنگران آمده بودند، غذایی آماده نمودیم و با آنها یک جا برای اولین بار بعد از خیلی وقت ها بالای کاشانه و جای خود نان میخوردیم. آنها رفتند و ما هم مدتی در ده بودیم که آهسته آهسته همه مردم این ده که از دوقوم نام نهاد متخاصم تشکیل شده بود به زادگاه شان برگشتند. من هم خیلی خوشحال بودم به همه مردم تبلیغ می کردم که ما برادر و خواهریم پس چرا میان هم به کشتن و کشمش بپردازیم؟ اما این روز های ساکت و بدون صدای تفنگ دیری نپایید. مردمانیکه در صدد حذف گروه های دیگر بودند، دوباره خود را در بیرون از کشور تقویت نمودند و دوباره این جنگ ها شروع شد. برای من سه بار اختاریه آمد که از ترویج دیدگاه هایت میان مردم که دعوت به ملت شدن و همدیگرپذیری است، دوری بجوی و بجای آن به نقطه مقابل این قضیه که همانا نفاق افگنی و دامن زدن هویت های قومی است بپرداز. من قبول نکردم و گفتم که این آواز من نیست، پیام خداوند بزرگ است که ما انسان ها را به دوست داشتن هم فرا می خواند. خوب نتوانستم دیگر زندگی را در این ده ادامه دهم، بنا بر این به کابل مهاجر شدیم و

این مهاجرت را با یک موتر لاری که در آن روزها معمول و مروج بود، انجام دادیم که همراه فامیل ما شش فامیل دیگر هم بود. در کابل به چندوال اقامت را انتخاب نمودیم. خانه ای را پیدا نمودیم که در چندوال موقعیت داشت و خود صاحب و مالک آن رونده ای پاکستان بود. هر کس تلاش داشت تا تغییر مکان دهد و بسیاری ها به بیرون از کشور مخصوصا به ایران و پاکستان مهاجر شدند.

روزگار بدی بود، در همه جا فرار بود و فرار. من که سواد داشتم و به قول دوستان سابق نابغه بودم، دنبال کار در ادارات دولتی بر آمدم. به هر اداره که رفتم به من جواب نه می گفت و من هم عضویت هیچ حزب سیاسی را نداشتم. اگر در حزبی عضویت میداشتم شاید می توانستم کاری در دولت پیدا نمایم. اما بیکار ماندم.

از بیکاری خسته شدم و شروع کردم به پیدا کردن کارهای شاقه، روزی از جاده میوند می گذشتم که ناگهان چشم من به سرای دار همان جا افتاد و به نزد او رفتم گفتم که من بیکارم اگر کاری پیدا می شود، من دنبال کار هستم. او به من تیره تیره نگاه کرد و گفت کارهای این جا از توان تو بالا است. کدام کار از توان من بالاست! این جواب من بود و او ادامه داد: تو می توانی هر بوجی {بوری} که 14 سیر وزن دارد با پشت انتقال بدهی؟ گفتم می توانم. او قبول نکرد. اما من اصرار کردم که باید مرا در این جا کار بدهی ورنه خانواده ای من

از گرسنه گی خواهد مرد. حییب جان هم بیکار بود و کار برای خودش پیدا نتواسته بود.

فردا با لباس های معمول کار به سرای گندم رفتم؛ تا جوالی گری نمایم. به هر صورت با سرای دار که انسان شریفی بود سلام و علیکم نمودم و گفتم که من آماده ام و او دو موتر را به من نشان داد و گفت که باید آن دو موتر را تخلیه نمایم.

نزدیک موتر رفتم که یک دو جوالی دیگر هم هست و من به آنها سلام دادم و آنها انسان های نهایت مهربان و شریف بودند که شرافت آن ها از تعریف من خارج است. گفتم من هم همکار شمایم. یالله گفته شروع کردیم. گندم های را که به پشت من می داد در حدود هفت سیر می آمد. من اولین بوری را با لرز و ترس تا مکان که باید انتقال داده می شد، انتقال دادم. به هر حال من خیلی تلاش می کردم تا به زمین نلغزم و کسی به من نخندد که انسان بی کاره است. بعد از چند بار کمی خوب شدم و مهارت لازم را برای انتقال بوری ها پیدا نمودم. اما عرق از تمام بدن من مانند باران می بارید و من در میان آب و آتش بودم. از این تازه کاری من سرای دار متوجه شده بود، برای همین در آخر مرا گفت که فکر می کنم بار اول شماست. گفتم بلی، بار اول است. سواد داری؟ خواندن و نوشتن را می دانی؟ این سوال سرایدار بود. جواب دادم بلی، در ده ما من از جمله کسانی بودم که برای اولین

بار دانشگاه را خوانده ام. او گفت پس از این به بعد تو فقط یادداشت بکن که چند بوری آمد و چند بوری رفت. منشی این سرای باش. من هم قبول کردم و کارم را به عنوان منشی ادامه دادم و در اوقات بیکاری که در حدود روزانه 5 ساعت می شد به مطالعه کتاب های که در دسترس من بود می پرداختم و گاهی هم چیز های می نوشتم و از این که کسی نمی توانست بفهمد که من چه می اندیشم، آن نوشته ها را می سوختاندم.

قرار داد سرایدار با صاحب آن سرای تمام شد و دیگر با سرایدار قرار داد نکرد. چون می خواست که آن مکان را ترمیم کند و این در آن زمان دیوانگی محض بود. من دو باره بی کار شدم.

از این کار دو سال گذشت و کار های پیش آمد و خوش را انجام می دادم. روزی شد که صاحب خانه ما که به پاکستان مهاجر بود برگشت و به ما گفت که خود ما می خواهیم در این خانه کوچ بیاییم برای همین شما از این خانه بیرون شوید. سه روز برای پیدا کردن مکان و خانه ای جدید برای ما وقت داد. من هم زیاد دنبال خانه گشتم و گشتم تا این که یک روز در سنگ کشان که شامل شهر کهنه کابل می شود، یک خانه کرایه که دارای 5 اتاق بود، پیدا نمودم. به آن جا کوچ را انتقال دادیم، حبیب جان و من هر دو بیکار بودیم، برای همین شروع کردیم به پیدا کردن یک شغل نو. روزی از کنار مسجد

پول خستی می گذشتیم که به کهنه فروش ها متوجه شدم و گفتم خوب است ما و حبیب هم همین کار را بکنیم. هر دو از یک کسی که دوکان کفش های کهنه داشت و نام دیگر آن لیلامی است مقدار لیلامی قرض نمودیم. هر روز به آن مکان می رفتیم و هی صدا می زدیم بوت بخیرید بوت! با زحمت زیاد یک بسته بوت ها را میفروختیم و بعد دو باره از او مقدار بوت ها ی جدید میآوردیم تا بفروشیم.

به همین منوال روز ها گذشت و ماه ها هم در بستر زمان تکرار شد. ما به این کار خود ادامه دادیم و پولیس ها مانع کار ما می شد و نمی گذاشت که ما مردم بیچاره یک لقمه نان پیدا کنیم. هر روز یک داستان در زندگی ما تکرار می شد. بدو که پولیس آمد. من متعجب شده بودم که چرا در میان این همه مردم راست به طرف ما می آید و ما را می گوید از این جا بروید که راه را بند نموده اید. من با حبیب جان مشوره کردم و او گفت چطور است که از همسایه خود پرسان کنیم که شما را چرا آزار و اذیت نمی کند. از همسایه خود پرسیدم که چرا شما را آزار و اذیت نمی کند؟ او گفت حق اش را می دهیم شما دیگر حق داری نمی کنید. این حق که واژه مقدس است با ظلم در گفتگو های مردم بازار یک معنی را می دهد. به خود گفتم عجب است به خدا که انسان این قدر ظالم شود. همیشه چهره ای همان

پولیس ترافیک قد بلند که سیاه چهره بود در ذهنم تکرار می شود و باور دارم که این را هرگز فراموش کرده نمی توانم.

روزی همان ترافیک سیاه و قد بلند آمد و گفت به کانتینر ما برو که رئیس صاحب ترا کار دارد. گفتم چه کار خواهد داشت. به همین دلیل به حبیب الله گفتم که تو سر سودا بنشین من می روم تا ببینم که چه می گوید. من به همان مکانیکه رئیس بود رسیدم و در را بدون اجازه باز نمودم که یک پسر 16 ساله را آزار و اذیت می کند و بهانه می گیرد که تو دزدی! او هر چه فریاد می کشد که من شاگرد مکتب ام قبول نمی کند. باز می گوید که به خدا که نکرده ام، رحم کنید آخر مسلمان اید. در این کش و گیر بودند که از وجود من خبر شدند و با هیبت و قدرت گفت: احمق! برو بیرون! چند دقیقه بعد بیا! نزدیک بیست دقیقه منتظر بودم تا اینکه یکبار همان کودکی که نمی دانم به سر او چه بلایی را آوردند، از آن غرفه به گونه ای که فرار کرده است، بیرون شد.

خیلی در شکوه شدم و شکوه کردم که ای خدا مگر انسان آفریدی/ تو آفریدی و حیوان آفریدی. اما در آن دمامد بود که مرا صدا زد و داخل آن کانتینر شدم و به من گفت: تو دیگر که هستی که پول نمی دهی، این قدر مردم دیگر می دهد تو نمی دهی؟ گفتم که تو به پول من هیچ حقی نداری و برای چه پیسه بدهم. مگر تو معاش نداری و از طرف



حکومت از بیت المال معاش نمی گیری؟ او در جواب گفت: با این معاش ها پرده نمی شود و برای همین هم مجبوریم که پیسه بیگیریم و توهم باید حق داری کنی! ما هم کودک داریم و خانه داریم و زن و بچه ، ما چکار کنیم! گفتم از راه درست و مشروع کاری به آن ها بکن. باهم دعوی زیاد کردیم و لی فایده نداشت برای همین هم بود که آنها مرا از آن غرفه و یاهم کانتینر بیرون انداخت و کسی آمد و به من مشوره داد که باید پیسه بتی تا تورا در کارو بار بماند خوب نان اولاد و خانه را چه رقم پیدا می کنی! از کجا می کنی؟ حق داری کن حق داری! این دو کلمه و واژه ای آخری آن برای من خیلی تکان دهند بود که فلسفه می خواندم و کارم در خیلی وقت ها اندیشیدن به عدالت و حق بوده است و نمی دانستم که چطور خودم را قناعت بدهم تا این حق را قبول کنم.

خانه بیامد آمد و گفتم که چه کنم تو بگو! گفت روزانه همان قدر پول که دیگران می دهند تو هم بده. من قبول کردم. و هر روز مقدار پیسه به آن ها آماده می ماندیم و آنها می آمد و می گرفت. تا این که یک روز سرو صدا می آمد که هله آمد، هله آمد! من با شدت ترس دیدم که یک دو نفر مسلح که سرباز بود با یک موتر شاروالی تمام کسانی را که کارگر بودند چه دست فروش و چه کهنه فروش با تمام داشته هایش در داخل موتر می اندازد. چند تا کراچی دستی را

انداخت که در نتیجه ای انداختن چند تایی آنها شکست و صاحبان آنها به تعبیر معروف دق در میدان ماندند.

من هم باعجله ای تمام چیزها را در دو بوری انداختم و فرار کردم که سر باز مرا نگذاشت. به حیب جان گفتم که تو برو خانه من می مانم. تمام کهنه فروش ها را با تمام وسایل شان داخل موتر انداخت و من راهم در داخل موتر بالا کرد.

ما را به ریاست ترافیک برد و در آنجا همه را در یک قطار ایستاده نموده و بالای اجناس هر کس اسم آن شخص را می نوشت و بعد وارد یک سالون کلان می نمود. از من را هم اسم زد که مال ادهم. چند ساعت این مردم فقیر و بی کس در داخل همان سالون ماندیم تا اینکه از آن بیرون شدیم و چندین روز آمدیم تا از اموال خود جويا شویم. اما همیشه عسکرها می گفتند که امروز رخصتی است. اما بعد ها فهمیدم که هر کس که پیسه رشوه می داد او را اجازه میداد تا وارد اتاق شود و مال خود را گرفته برگردد. من هم مقدار پول را که در حدود دوصد افغانی بود زمان قول دادن به دستش دادم و مرا اجازه داد تا دو بوری بوت هایم را بیرون بیاورم.

دوباره شروع به کار نمودیم و کسی در کار ما مزاحم نمیشد و فقط حق نام نهاد شان را می دادیم. همه مردم به مانند ما رشوه می دادند و این از روی مجبور بودن شان بود نه از عشق و علاقه شان به رشوه

گرای. یک روز در کار بودم که کسی از شناخته‌ها آمد و گفت که جمال الناصر مریض است در شفاخانه. من با او رفتم به طرف شفاخانه و در راه به من گفت که یک حادثه ترافیکی کرده و زخمی است. زمان که ما در شفاخانه رسیدیم. جمال الناصر مرده بود. ما او شروع کردیم به انتقال جسد مرده و به خانه رساندیم. همه وطن داران را خبر کردیم و تعدادی را روان کردیم تا قبری در تپه ایکه نزدیک خانه ای شان قرار داشت برای او بکنند. زمانیکه شروع به کندن قبر می نمایند کسی می آید و استدلال می کند که این قبرستان از ماست. چندین جای می روند و اجازه قبر کنی را نمی یابند، تا که یک مقدار جای را خریداری می نمایند. تا مرده را دفن کنند. برای من این خیلی ناراحت کننده بود که حتی قبر را هم باید با پول خرید. خوب بالاخره او را دفن نمودیم و بقیه مراسم از قبیل فاتحه خوانی و ختم و خیرات مطابق توان خانواده ای مرحومی صورت گرفت.

در یکی از روزها در کنار جاده روان بودم که موتوری اعلان تکت لاتری را می نمود و من را به طرف خود کشاند. از مسؤل آن پرسیدم که این تکت ها را چند می دهید کمی معلومات به من اگر لطف کنید. او تمام معلومات مورد نیاز را به من داد. و من هم یک تکت لاتری خریداری نمودم تا هم کمک به کودکانی شود که سوراخ قلب دارند و هم اگر بخت کمم که به آن باور نداشتم یاری کند و من برنده شوم.

من و حبیب هر روز مانند معمول به کهنه فروشی می آمدیم و به فروش کفش های کهنه و لیلای خود می پرداختیم. کار ها هم خوب بود زیاد بد گفتنی نبود. یک روز صبح زمانیکه ما به محل کار رسیدیم، دیدیم که همه جا را وسایل سرک سازی گرفته و تصمیم ساختن دوباره سرک است. من به مانند صد ها تن دیگر به جستجوی جای مناسب دیگر پرداختم. مقدار پولیکه داشتیم دادیم به دوکانداریکه از او قرضدار بودیم.

دو باره بیکاری (مرض جامعه جهان سومی) به جان ما آمد و ما بیکار شدیم. حبیب جان با یک رنگمال شاگرد شد و مقداری معاش هم داشت. اما من بیکار بودم و بیکار. در یکی از روز ها یکی از دوستان من پرسید که چه کار و بار داری و مصروف چه کار هستی؟ من جواب دادم که بیکار هستم و ا و گفت بیا در یک سرای من سرایدارم منشی شو و در آن جا منشی ای دارم که آدم صادق نیست و برای همین می خواهم او را بیکارنمایم. باهم به توافق رسیدیم و او به وعده اش عمل نموده و منشی اش را اخراج و مرابجای او استخدام نمود.

به خانه آمدم و همه خوشحال شدند. من هم به کار هایم ادامه دادم، روزی تعداد از کسانیکه در آن جا کار می کردند به نزد من آمدند و گفتند که ما می خواهیم باسواد شویم. این تنها باری بود که در زندگی ام از مردم افغانستان سخنی به این مهمی و پختگی شنیده بودم. برای من

جهانی از امید زنده شد که بلی ما باسواد می شویم و ما می توانیم و ما پیروز می شویم. خیلی از این پیشنهاد شان خوشحال شدم و گفتم این تنها آرزوی زندگی من بود که مردم افغانستان به این نتیجه برسند که دانش ارزش اساسی می باشد و ما باید خود ما این ارزش والا را برای خود و جامعه ای خود آماده نمائیم.

با عشق و علاقه زیاد شروع کردیم به خواندن و نوشتن و با نام خدا شروع نمودیم و اولین کلمه ای که به آنان آموختاندم انقلاب بود که به آنان تشریح دادم که مردم ما نیاز مند چنین دگر گونی مثبت و بی خشونت اند و این با علم و دانش شروع می شود. شب و روز را برای اندیشیدن به این تغییر و دگر گونی به نام انقلاب سپری مینمودم و با آنها یکجا به بحث می پرداختیم و همیشه نیازمندی به این کار مقدس را در میان گفتگو های خود در می یافتیم. آنها با سواد شدند و با کودکان شان در درس های مکتب همراهی می کردند و در حد توان به ملت شدن تلاش می نمودند.

یک روزی خانه بودم که از تلویزون شنیدم که برندگان این دور قرعه کشی تکت های لاتری اعلان شده و من هم بیرون شدم و یک اخباری که شماره ای تکت های برنده را داشت خریداری نمودم. شب ، بعد از گذراندن چوکی داری و منشی گری به خانه رفتم واز آمنه خواستم تا تکت لاتری را بیاورد و با شماره ای برنده ها سر دادم که یکی از

آن دو تکت به برندگان عالی سر می خورد، خیلی خوشحال شدم و رفتم آنرا به سرایدار هم گفتم و با اتفاق هم رفتیم و دیدیم که پول نقد است و من هم چون دیدم که باید مسؤلیت ام را در قبال جامعه انجام بدهم، تمام آن پول ها را به یک یتیم خانه کمک نمودم و بعد تصمیم گرفتم که به ده بیایم و با خود ده هزار جلد کتاب راهم آوردم.

و تو ای کسی که این یادداشت زندگی مرا می خوانی، من همیشه بیاد تو بودم و ترا در زندگی ام جستجو می کردم و برای همین به ده برگشتم و شروع کردم به معلمی رایگان برای باسواد ساختن مردم و تو مرا همکاری نمودی که یک جهان از تمام همکاری های قدر دانی می نمایم. من در این جا راحتم ولی به یک چیز می اندیشم که ما چطور ملت شویم و این اندیشه ای مرا تنها تو درک می کنی و برای رسیدن به آن باید مبارزه کنی و این تنها آرمان من است که شب و روزم را با آن سپری نموده ام.

دوست عزیزم زندگی همین طور میگذرد و ما هم باید زندگی را بگذرانیم. اما زندگی که انسانی باشد ارزش زیستن را دارد. نه زندگی که بی معنی باشد.

بیاد داشته باشیم که فردا را باید با عشق و ایمان به توانستن رقم  
بزنیم، که در آن صورت ما شکست نا پذیریم.

با احترام

تقدیم به دوست عزیزم

ادم ارادتمند و دوست تان

شب 1390/1/22 (

از خواندن این دفتر که تاریخ در دفتر خاطرات است، به چشمان خود  
حلقه های اشک را ژاله ژاله دیدم که بالای دو واژه ای تاریخ و  
خاطرات ریخته است و جای آن را خیس کرده و من این را روزی که  
مردم ما ملت شوند و ما ملت شویم به موزیم ملی افغانستان تقدیم  
خواهم نمود. تا رسیدن به آن روز مبارزه ، نفس هایم خواهد بود.

پایان